

سوفیا دروتیا به جله ورقهارا روی میز گذاشت و گردن بند و دستبندها را باز کرد و در جیب لباسش پنهان ساخت و بدون آنکه بگذارد کسی بشنود ، بآملیا گفت که گوشواره هایش را باز کند سپس ورقهارا از روی میز برداشت . برق شعفی که تا چند لحظه پیش در چشمانش دیده میشد زایل گردید . احساس کرد که شکوه و جلال و افتخار با او وداع کرده اند زیرا الماسها و برلیانها اکنون در جیبش بود و دیگر تلو او آنها چشم بینندگان را خیره نمی کرد . با حضور شاه ، او دیگر ملکه نبود بلکه زنی بود ترسان و لرزان و تاسع . همبازیها نگاهشان بیائین بود و متوجه تغییرات فوق نشدند ، همچنان منتظر بازی ملکه بودند . سوفیا دروتیا يك «بی بی» رو کرد و سفر انگلیس يك «شاه» . ملکه باتبسمی تلخ گفت «وقتی شاه بیاید بی بی (ملکه) بازنده است همیشه همینطور است . ولی در عین حال خالی از لذت نیست که بی بی رافق و فقط شاه ببرد . آرام و آهسته بازی ادامه داد ولی میدانست که اکنون فردريك در نزدیکي در اطاق ایستاده مرافق او است . چون شاه نزدیک شد و او را صدا کرد با قیافه ای بهشاس در حالیکه تظاهر به تعجب از حضور ناگهانی او میکرد ، بسوی او رفت . او همسر ناچدارم ، باتشریف و رفاهانی خود بان ضیافت مارا قرین افتخار فرمودید

فردريك بازوی ملکه را نزیب بازوی خود انداخت و با آهنگی خشونت آمیز گفت : ولی آمده ام که این مجلس بزم را بر هم زتم چون لازم است که انسان را در آن هنگام که غرق در عیس و نوش و خوشگذرانی است ، متوجه گذران بودن لذات دنیوی بنمایند و نوای موزیک هوس انگیز را با صدای دعا و توبه خاموش سازند آمده ام که با داروی دعا و نیایش بدرگاه حضرت یاری روح بیمار و گناهکار ترا شفا بخشم شما ای درباریان بدنبال ما بیایید .

نه ملکه میدانست که شاه میخواهد آنها را بکجا ببرد و نه درباریان و فردريك بسؤال ملتسمانه سوفیا در این خصوص جواب نداد . شاه بانگاهی ثابت ، گره در جبین و قشر دلب ، بجلومیتگریست ، ملکه ، رنگ پریده و مرتعش با دیدگانی یفروغ ، مضطربانه باطراف نظر میافکند گویی انتظار داشت از هر گوشه و کنار خطر یا وحشتی

گریبانش را بگیرد . از این سالن بآن سالن ، از يك اطاق به يك اطاق دیگر . از راهروئی
 بر راهروئی ، عبور کردند تا بدرسالن «سفید» رسیدند . شاه در را باز کرد و ملکه را
 بدون برد و گفت «اینجا است ، رسیدیم» . ملکه از دادن تابوتها چشمانش گشاد شد
 و ، با فریادی وحشت آمیز ، خود را بغیب کشید . درباریان در جای خودشان میخکوب
 شدند . ملکه آهسته گفت : دو تابوت !

- بله ، دو تابوت . من بصمیم گرفتم که آنها را به تو و بدرباریانی که در ضیافت
 گرد آمده اند نشان بدهم تا بلکه شما را بخود آورم و ترك معصیت کنید . دست اجل باید
 بقلب شما ضربت وارد کند تا آنرا از خواب شهوت آمیز خود بیدار سازد . طولی نخواهد
 کشید که من و تو در این تابوتها جای خواهیم گرفت و بیپود گیها و افتخارات دنیوی ما
 پایان خواهد رسید . دیگر کسی از نگاه یا از چوب زیر بغل من نخواهد هر اسید ، دیگر
 کسی زیبائی آرایش ملکه یا الماسهای او را نخواهد ستود . از خاک آمده ایم و بخاک باز
 میگردیم و اجساد من و تو طعمه کرمها خواهند شد .

سوویا ، که از رفتار تحفیر آمیز و حرفهای فردريك قلبش بدرد آمده بود ، گفت :
 خیر ، اینطور نیست . خاک مردمان عادی ، بدست زمان ، بهر طرف پراکنده میگردد و
 تاریخ ، لگدمال کنان ، از روی آن میگذرد ولی خاک ما را جمع خواهد کرد و از آن ،
 بیاد گاز و یاد بود ما ، بنائی رفیع خواهد ساخت ، هنگامی که اجساد ما در آرامگاه
 پدرانمان ببار امید ، هیاکل ما مجدداً بپا خواهند خاست و بصورت مجسمه ، باعضای از
 مرمر و سینه هائی تهی از قلب ، در خواهد آمد

همسرم ، باین مجسمه ها ، که از اجدادتان در این اطاق است ، نگاه کنید آنها
 هم زیر خاک خفته اند ولی مجسمه هایشان بهرین جاها را در اطاقهای باشکوه ما گرفته اند ،
 شاید کردار ما را می بینند و گفتار ما را می شنوند .

هنگامیکه ملکه سخن میگفت ، چهره اش از زیبائی و نیروی شاهانه میدرخشید ،
 حال ، بدون الماس و جواهر ، شکوه و جلال و اقتدار از سر و روس می بارید . یکبار
 دیگر ملکه وار و با اقتدار روسار کرده بود ، ترس زمانه را از خود دور ساخته و نه تنها خود

را همسر فردريك ملكه خواهر پادشاه انگلستان و مادر پادشاه آينده پروس ميدانست .
فردريك از عزت نفس و غرور و سوفيا عصباني شد ، حس كرد كه ديگر نوع
اطاعت و آقائي او بگردن ملكه سنگيني نميكند و او خود را آزاد و مستقل ميداند ، خير
بايد او را آقاي خود بداند و اطاعت او را گردن نهد . هر چه باشد او زن است و ، بقول
انجيل ، مرد بايد بر زن حكومت كند . دست خود را بر شاهه سوفيا گذاشت پس بگذار
اجداد ما به بيتند كه در حضورشان چگونه تابوتهاي خود مان را آزمايش ميكنيم . همه
ميدانند كه جواهر و الماس بتو بر ازنده است و من با اين لباس مردی خوش رينخت
هستم . بياتابه بينيم چگونه در تابوت جا خواهيم گرفت .

ملكه نگاه مرتعش خود را بفردريك دوخت : منظور اعليحضرت چيست ؟
- منظورم اين است كه امتحان كنيم و به بينيم آيا آنطور كه شايسته شأن و
مقام ما است ميتوانيم در تابوتهايمان مسافر شويم . يعني كاريرا كه دير يازود و خواه ناخواه
بايد انجام دهيم هم اكنون بطيب خاطر و برسييل شوخي با انجام برسانيم .

- ولي اين يك شوخي بيرحمانه است

- بله ، در نظر خاكيان آنچه كه مرگ و لذات فاني و گذرنده اين جهان نا
پايدار را بيادشان آورد بيرحمانه است . لكن ، از نظر من ، يك چنين ياد آوري سلامت
بخش روح است و اگر هر چند گاه يكبار مجلس بزم و رقص را رها کرده لحظه اي در
تابوتهاي خود آرام بگيريم ، بدون ترديد زندگي را با تمس و تفوا بسر خواهيم برد .
بنابراين ، سوفيا ، در تابوت بخواب . بدان كه اينكار تسلي دهنده روح تو است و من هم
شاهد منظره اي بودم كه تو هرگز نميتواني به يسي ، ميخواهم ترا خفته در تابوت
مشاهده كنم .

- اعليحضرت از من جواترند و مطمئناً مرگ مرا خواهندديد بنابراين لزومي
ندارد كه ، براي آزمايش ، مراد در تابوت بخوابانند .

- روح خود را مقهور و آرام و متواضع كنم . باينجا آمده ايم كه تابوتهاي
خودمان را امتحان كنيم .

– امر وزا علیحضرت دچارتب دینداری و پرهیزکاری شده اند و اگر من از قصد نیت ایشان مطلع بودم هرگز قدم باینجا نمیگذاشتم .

شاه ، درحالیکه گونه هایش از شدت خشم سرخ شده بود و آتش از چشمش میجهید ، آهسته گفت : ولی حتماً میآمدی چون اراده ام بر این قرار گرفته است .

ملکه دریافت که اگر بیش از این سماجت و امتناع کند شاه گایه قیود را بکنار خواهد گذاشت . با آهنگی امرانه یکی از ندیمه های خود را صدا زد . دستان را بهم بدهید ، خسته ام و میخوام قدری در این بستر بازه و نامأنوس استراحت کنم .

باطاهری شریف و روحی عظیم کمی لباس خود را بالا گرفت ، پایش را از بالای لبه تابوت بلند کرد و بداخل آن گذاشت ، باوقاری شاهانه و سری افراخته ایستاد و سپس بازبائی غیر قابل وصفی خم شد و آهسته درون تابوت دراز کشید . ترق و ترق تابوت در آمد و درباریان از وحشت و انفجار بزمزمه افتادند . شاه نزدیک تابوت ایستاده بود . ملکه ویراچنان ثابت و نازد نگریست که جرأت نگاه درچشمان سوفیا را وسلب شد و نگاه خود را بزمین دوخت . ملکه آرام بپاخواست . ندیمه دستسزا سوی او دراز کرد ولی سوفیا آنرا پس زد و گفته «خیر ، شاهان و ملکه ها با عظمت و قدرت خودشان از تابوت برمیخیزند و تاریخ آنها را حفظ میکند » سپس عظیمی غرا نفر در پیک کرد :

حالا نوبت اعلیحضرت است

شاه مبهوت شده بود ، نگاهی از بدگمانی باو افکند . کلمات ساده ، ملکه برای او معنای خاصی داشت گوئی حاوی یک پیشگوئی عجیب بود . هنگامیکه به تابوت نزدیک شد رعشه بر اندامش افتاد . معیناً بر خود مسلط شد ، بدرون تابوت رفت و با اشاره سریکی از درباریان را به پیش خواند تا او را در خوابیدن یاری کند .

– آه ، بر روی این بستر چه خوب آرام میگیرم بزودی در اینجا خواهم عنود با روزیکه خدا ، خواهد در قیامت مرا بلند کند

– اعلیحضرتنا ، امیدوارم چنین روزی نرسد و عمر شما طولانی شود . احاره بفرمائید دست شما را بگیرم .

شاه دست ملکه را گرفت و بچابکی توی تابوت نشست و میخراست از جا بلند شود که فریادی گوشخراش و غیر عادی از خارج بگوش رسید و چند بار تکرار شد، سپس صدای پاهایی که بشتاب نزدیک میشدند شنیده شد درباریان وحشت زده آهسته چیزی بهم گفتند. فردریک که هنوز در تابوت نشسته بود علت هیاهو و همه را جویا شد ولی جوابی نشنید. کلمان عجیب و عربی بین درباریان رد و بدل گردید مجدداً با آهنگی طنین افکن سؤال خود را تکرار کرد رئیس تشریفات بجلو آمد و گفت: قربان، دو نفر نگهبانی که در راهرو کشیک میدهند اظهار میدارند که شخص سفید پوش و نقابداری را که دستکشهای سیاه بدست داشته دیده اند که از کنار آنان گذشته و باین سالن داخل شده است و اکنون سر بازان مزبور به تعاقب آن باینجا آمده اند ولی اثری از او نیست.

شاه فریادی بر کشید و گفت: خانم سفید پوش نقابدار با دستکشهای سیاه این نشانه نزدیک شدن اجل من است

درباریان بی اراده، خود را عقب کشیدند و از دری که آن هیكل سفید پوش بدشگون داخل شده بود خارج شدند در حالیکه کلمه « بانوی سفید پوش » را تکرار میکردند

تنها ملکه بود که آرام و ساکت در جای خود باقی ماند. باطراف اطاق و به مجسمه ها نظر انداخت و ناگهان بیاد ولیعهد افتاد

صبح یکی از روزهای فرح بخش ماه مه بود. یاسهای درختی، شکوفه داشت
 برندگان بروی شاخساران نغمه سرایی میکردند غوهای زیبا بروی آرزو آرام استغفر
 که در حاشیه اس نیلوفر آبی و گلپای عطر آگین چشم میخورد، شناور بودند باع
 را لطافت و صفای گرفته بود صبح خیلی زود بود و اهالی کاخ در ستر ناز آرمیده
 بودند. پنجرهها بسته و پردههای آن افتاده بود و هیچیک از نواهای دل انگیز موسیقی
 که همیشه در کاخ می پیچید بگوش نمیرسید بجز چهچه بلبل و نوای چکاوک آهنگی
 شنیده نمیشد

هنوز ولیعهد در خواب بود زیرا از فلوت او نغمه ای بر نمیخواست و این
 خود نشانه آن بود که آقای این کاخ عم زدا و عشق انگیز از خواب ناز بر نخاسته
 است شاهزاده جوان با آهنگ فلوت خود بامدادان را استعجال میکرد و درباریان ،
 بشنیدن آن درمی یافتند که ولیعهد بیدار شده است . اشعه زرین آفتاب بر گلها
 بوسه میزد و رالهائی را که در طی شب بر برگهای لطیفشان نشسته بود مینوشید ،
 معینا هنوز فلوت شاهزاده خاموش بود.

باغبان قصر بگلها و باغچه ها آب میداد و مشتاقانه زیباترین و پر رایحه ترین
 گلها را می چید و در پس بوته ها پنهان میساخت تا مگر آنها را از گزند حرارت آفتاب
 یا شاید از نگاه کنجکاوانه اشخاص در امان و محفوظ بدارد. لکن هم اکنون چشمان
 دختری جوان ، با نگاهی پر مهر و نوازش دهنده و هواج از تسم ، او را می پسندید.
 باغبان زیبایی خیره کننده و اندامی قشنگ و لباس بسیار ساده داشت . شاید در شبزه

«فریتز و ندل» «صبح بخیر» گفت. بیچاره فریتز مرتعش شد و گونه‌هایش از شرم بسرخشی گراشید. بقدری دستپاچه شده بود که فراموش کرده کلام لوئیز پاسخ گوید. همچنان سرس پامین و چشمانش بگلی بود که در دست داشت.

— این گلها را برای که می چینی و چرا آنها که از همه زیباتر است مخفی کرده‌ای، مگر آنها را داخل دسته گلی که هر روز صبح برای شاهزاده خانم ترتیب میدهی نخواهی گذاشت؟

فریتز و ندل، بدون آنکه سرش را بلند کند جواب داد: هرگز کسی بمن دستور نداده است که زیباترین گلها را برای شاهزاده خانم دسته کنم. والا حضرت ولیعهد بمن امر فرموده اند که هر روز صبح گلهای نازهای درگلدانها بگذارم، همین.

— (باخنده) گمان نمیکنم که «همین» باشد چون می بینم که گلهای دیگری می چینی پس آنها، اگر برای شاهزاده خانم نباشد، برای کیست؟

عاقبت فریتز و ندل سر بالا کرد و نرسان، بر چهره خندان دختر خانمی که نزدیکش ایستاده بود نظر کرد و با صدای آهسته گفت اینها هم برای یک شاهزاده خانم است - برای شاهزاده خانم خودم

— پس تو شاهزاده خانم بخصوص داری که سرایش گل می چینی و دسته میکنی؟

باعیان جوان، متهورانه و با حرارت، فریاد کرد بله، منم شاهزاده خانمی دارم که باو خدمت میکنم و حاضرم جانم را در راهش و داسازم ماده وازل فن شورین، بی اعتنا، باشاخ گل یاسی که در دست داشت بازی میکرد شکوفه‌های آن را میکند و هوا می انداخت و با آنها فوف میکرد و روی انگشتان پا حرکت مینمود.

— خیلی میل دارم بدانم دسته گل قشنگی که هر روز در اطاق من گذاشته میشود از کجاست آید و چه کسی است که جرأت میکند گلهایی زیباتر از آنچه در گلدانهای شاهزاده خانم یافت میشود برای من بیاورد.

باغبان، که هنوز چون اشخاص تبارگونه هایش از سرخی میسوخت، سر
بزرافکند و گفت: لابد او کسی است که شمارا می پرستد.

لوتیز کنجکاوانه دروی نظر کرد. حتماً شرف زاده‌ای است شاید هم یکی
از آقایان درباری باشد. غیر از اینها چه کسی جرأت دارد که مرا به پرستد یا برایم دسته
گل بفرستد؟

«حق باشماست. کیست که چنین جرأتی داشته باشد؟ شاید یک موجود
شیفته و بیچاره‌ای باشد که بر اثر یک جنون شدید وضع و حال محض خود را از یاد برده
و خود را همپایه شما دانسته است دیوانگانی بوده‌اند که خودشان را، در میان بزرگان
بزرگ و حتی با خود خدا برابر دانسته‌اند

لوتیز ناگهانی لطف آمیز و محبتی آشکار او را نگرست و بصدای بلند گفت
فرتیز، چرا رنگت پریده؟ چرا گریه می‌کنی؟

دستس را گرفت باحالتی عجیب در چشمش خیره شد فرتیز از احساس لمس
نست لوتیز دلخوش و لرزان گردید و با حرکتی شدید دست خود را از دست او بیرون
کشید از آنجهت اشک میریزم که باغبانی بدبخت و بی چیرم چرا گریه نکنم وقتی
می بینم که مانند آقایان درباری صاحب عنوان و مقام و شأن نیستم؟

دیروز یکی از بارونها راجع به یکی از زنه‌های اطیش صحبت میکرد و
میگفت که او روستاراده و گاوحران بوده ولی حالا زنه‌ال شده و با دختر یک نفر کنت
اردواج کرده است

قیافه فریتز و ندل گشوده شد آه، چرا جنک همیشه تا من چون شیری
بجنگم و زنه‌ال شوم؟

«تو می‌خواهی زنه‌ال شوی یا توانی با دختر یک نفر کنت عروسی کنی؟

«نه با دختر کنت بلکه

صدائی که از دور فریتز و ندل را میخواند حرف او را قطع کرد. فرتیز با
آهنگی عم انگیز گفت. سر باغبان، خدا حافظ، شما را بخدا بر اطف و مهربان باشید.

و دو باره فردا بباغ بیایید زنبیل گل را برداشت و معجوله دور شد. او نیز با نگاهی خشمناک او را بدرقه کرد و در حالیکه با پای خود بزمین می‌کوبید، زیر لب گفت: باز هم نشد که عشق خود را ابراز کند. او باید بمن اظهار عشق کند. دیروز خانمی بمن گفت که هیچ چیز چون اولین باری که به یک دختر بگویند «تو محبوب منی، تو روح و جان منی» هیچ و دلپذیر و نشأه بخش نیست و توصیه می‌کرد که عاقل‌ترین کار آنست که شخص عاشقان خود را از میان کسانی انتخاب کند که از حیت مقام و درجه و خانواده یا از او پائین تر باشند یا بالاتر زیرا باین ترتیب میتوان مطمئن بود که بشخص خیانت نخواهد شد. این خانم تعریف کرد که وقتی هم سن من بود یکی از نوکران پدرش عاشق و وانه وی گردید و پس از او هیچ مردی نتوانست چون او وی را دوست بدارد و شیدایش شود. میدانم که فرتیز و نذل عاشق شوریده من است؛ معینا دلم میخواهد بزبان خودش عشق و شیفتگی خود را اظهار کند تا از هیجان و نشئه دلپذیر شنیدن دلدادگی او سرمست شوم. فردا چندان باو محبت و نرمی خواهم کرد که جرأت ابرار میکنند قلبی خود را بیابد. حالا باید بکاخ مراجعت کم، خوب نیست مرا در اینجا به بینند

سپس عزال و ش بسوی کاخ دوید و داخل شد.

مجدداً در باغ سکوت حکم فرما شد و جز آواز پرندگان که از شاخه‌های شاخه‌ها می‌پریختند صدائی بگوش نمی‌رسید، ولی این آرامش و خموشی چندان نپایید. صدای نزدیک شدن پاهای آمد و سپس قامت خانمی بنظر رسید که از مدخل خیابان بزرگ باغ داخل گردید. این خانم زیبا نمود اما از ملاحظه منظر نصیبی داشت لباسی قشنگ و خوس دوخت پوشیده بود بطوریکه برجستگی‌های اندام زیبایش را جلوه گرمی ساخت برای استنشاق هوای لطیف با صدای و رایحه روح پرور گالیا نیامده بود، باین چیزها توجهی نکرد. لحظه‌ای آرام و ساکت ایستاد با احتیاط بهر طرف نظر افکند و همینکه مطمئن شد که کسی در آن نزدیکی نیست که متوجه ورود او گردد خود را بداخل بوته‌ها کشید و راهی نارنگ و پوشیده از عالمهای بلند در پیش گرفت و بدیوار باغ رسید آنجا در مقابل در کوچکی ایستاد. نفس در سینه محبوس ساخت و گوش فرا داد. صدائی نشنید

سه بار دستان خود را بهم زد و همینکه همین علامت اریشت دیوار تکرار شد، با صدائی شیرین و دلنواز گفت «سلام، صبح بخیر» صدائی مردانه، از آن طرف دیوار بسلام او پاسخ داد زیرا بگفت «خود او است» سس کلید کوچکی از جیب پیراهمش بیرون کشید و در را گشود. هر دیکه بیرون ایستاده بود از جا جهید و نعظیم کنان دست بازو را که بسوی او دراز شده بود، گرفت و لبان خویش نزدیک نمود و بوسید. خانم تبسمی نمکین بلب آورد و گفت: صبح بخیر کنت مانتویفل (۱) حنان سر موقع آمده‌اید که گویی به معیادگاه معشوق خود می‌روید

- ولی، مادام فن برانت (۱) من همسر دارم

- (باخنده) منم همینطور. ولی این دلیل نمیشود که

لنت حرف او را قطع و اینطور تکمیل کرد: که انسان دارای خواستاران ارادتمند و باحرارت نباشد، ولی شما هنوز جوان و زیبا و طنازید در صورتیکه من پیر شده‌ام بانوی عزیزلطفاً بمن بگوئید چگونه طراوت شباب و برق چشمان فتان خودتانرا، که در آن زمان که قلبی درسینه داشتم مرا اسیر و گرفتار ساختید، حفظ کرده و میکنید؟

مادام نگاهی نافذ و تمسخر آمیز بر کنت افکند کنت مانند ویفل، شما بقدری مهربان و در عشق و رزی چنان عمیق و صدیق هستید که بدون شك از من خواهشی دارید. بیائید به کلاه فرنگی داخل شویم و راحت بنشینیم و صحبت کنیم.

از کنار دیوار بسمت کلاه فرنگی رفتند و خانم با همان کلیدی که در کوچک باغرا باز کرد در ساختمان را گشود و هر دو داخل شدند. تور صورت خود را پس کرد. در اینجا کاملاً محفوظ خواهیم بود حالا بگوئید مادام علت اشتیاق شما به ملاقات من چه بود و چرا مانند معمول پیشخدمت مخصوص خودتان را برای تسلیم نامه خودتان و دریافت نامه من نفرستادید؟

کنت آهی کشید: خیلی آرزومند زیارت شما و دیدن روی زیبایتان بودم و در مقابل این خواهش دل مقاومت نتوانستم کرد.

- ولی هم اکنون گفتید که دل ندارید!

- شما تنها ساحره‌ای هستید که می‌توانید این دل مرده را بطیس آورید قلب من در شعله‌های سوزان عشق می‌سوزد

- وای آقای کنت پرواضح است که اکنون دارید نمشی را بازی میکنید که بآن عادت ندارید وقتی میکوشید بش عاشقی بفرار را بپسندید بگیریید بیمزه و کسالت آور میشود در صورتیکه همه معرّفند که شما یکی از نکته سنج برین وزیرك

ترین دیپلومات‌ها باشید. از شما خواهش میکنم با من سیاست‌بازی نکنید و مطلب خودتان را بگوئید. از من چه میخواهید؟ در آخرین نامه جریان حوادث و وقایع دربار را آنچنانکه بود بشما اطلاع دادم و نیز از وضع خراب مالی خودم و ولیعهد شما را مطلع ساختم.

کنت کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا از جیب خود بیرون کشید و آنرا بیانو داد ولی شما و ولیعهد ملکه‌ای دارید که با کمال خوشحالی کسر بودجه را تأمین میکند. فقط خیالی متاسفم که ملکه‌های دیگری نیز هستند که بشما و ولیعهد از این قبیل مساعدت‌ها مینمایند.

- منظور شما را نمیفهمم. خواهش میکنم بر من و معما صحبت نکنید که من از درك آنها عاجزم

منظورم این است که دیگر والا حضرت در باره گرفتاریهای مالی خود با ملکه اطریش تماس نمیگیرد در صورتیکه او قوم نزدیک ولیعهد است و انتظار دارد که مورد اعتماد والا حضرت باشد.

مادام فن برانت جواب داد: آخر شاید ملکه اطریش نتواند از عهده تأمین احتیاجات والا حضرت بر آید؟

- بهتر بود که او ابتدا کیسه ملکه اطریش را آزمایش میکرد همچنانکه در گذشته‌ها این کار را کرده و از سخاوت علیا حضرت بهره‌مند شده بود. ولی والا حضرت سهل و زود محبت‌های دیگران را از یاد می‌برد.

مادام فن برانت آهی کشید و گفت: متاسفانه این مطالب صحیح است، بیچاره ما زنها بیس از همه از این حیث رنج می‌بریم. والا حضرت همه ما را دوست داشته و همه ما را هم از یاد برده است.

- همه را؟

- بله همه را در نظر او ما چیزی جز اسباب بازی و وسیله سرگرمی او در ساعت بیکاری نیستیم سپس از ما سیر و بیزار میشود و ما را بکناری می‌اندازد. فقط

یک نفر را واقعاً و دائماً دوست دارد .

- اسمش چیست ؟

- فلون . مثل اینکه انتظار چنین جوابی را نداشتید و حتماً گمان کردید که پای زنی در میان است ، ولی خیر ، معشوقه او ولوت است و نه پول . بلکه اطریش میتواند این دو دلداده را از هم جدا کند و نه زبان بازی ماهرانه کنت ماتتویفل . باور کنید که اگر بعضی احتیاجات را نداشتیم و چنانچه برق سکه های طلای اطریش باین اندازه فریبنده و وسوسه انگیز نبود میکوشیدم خودم را واجد صفت این معشوقه رازدار ولیعهد سازم . ولی آقای کنت ماتت-ویفل ، چرا شما مثل يك فلون نیستید ؟ چرا در همه جا جاسوس و خبر چن دارید ؟ چرا شما که دارای مال و جاه و مقام میباشید و احتیاجی باین کارها ندارید ، در دربار پروس برای اطریش جاسوسی میکنید ؟

کنت از شنیدن سخنان مادام برانت ابرو درهم کشید و با اوقات تلخی لبانش را فشرده ولی فوراً بر خود مسلط گردید و مجدداً يك دیپلومات خون سرد و نرم و مهربان شد .

- من بطیب خاطر و از روی میل بدربار اطریش خدمت میکنم چون معتقدم که این مزیت و وظیفه دربار اطریش است که شاهزادگان آلمانی را از سلطنت خلع نماید و تمامی آلمان را تحت حکومت يك دولت در آورد و اطریس را مبدل به آلمان سازد . پروس نباید در اطریس وجود داشته باشد بلکه باید چون تابعی در مقابل آن زانو بر زمین زند این اعتقاد سیاسی من است و موافق آن رفتار میکنم

مادام برانت خندید و برای همین اعتقاد سیاسی است که بشما مدالها و پول های طلای اطریش داده میشود .

برای همین اعتقاد سیاسی است که شما همه جا و در دربار های پوتسدام و «درسدن» و حتی در این دربار کوچک «راینسبرک» جاسوس دارید و به احوال نمودن آشپز ولیعهد که تمام جریانات را بشما گزارش میدهد قناعت نکرده بلکه موفق به تحصیل خدمات من نیز ، که اینجا ایستاده ام و میدانم که برای این قبیل کارها و جاسوسی ها

چه پول گزافی خرج می کنید ، شده اید . می خواهید بمن بقبولانید که تمام این کار هارا صرفاً بخاطر اعتقاد سیاسی خودتان میکنید ولی ، کمی آهسته بروید . من هم يك ديپلمات کوچولو هستم و اعتقاداتی دارم و یکی از آنها این است که آقای کنت مانتویفل فقط يك علاقه دارد و آنهم بازی کردن يك نقش سیاسی و تحصیل پول فراوان میباشد برای ایشان هیچ تفاوتی ندارد که این پول از منابع اطریش بدست مبارکشان برسد یا از منابع پروس .

کنت مانتویفل تبسمی مصنوعی بر لب آورد ، منظور از این اظهار لطف های دوستانه چیست ؟

– آقای کنت ، منظور این است که باید باین بازی ها فوراً خاتمه داده شود و بفاپارا از خود دور کنیم و وقتی ، مانند این ساءت تنها هستیم با یکدیگر صمیمانه و صادقانه رفتار کنیم . من بشما خدمت میکنم زیرا برای اینکار بمن پول داده می شود ، شما هم باطریش خدمت مینمائید زیرا در ادای آن پول میگیرید . هر گاه در موقع لزوم شما باکیسه پر بنزد من نیائید دست از خدمت خواهم کشید ، همچنانکه شما هم اگر جریان پولی را که از دربار اطریس میرسد قطع گردد بیش از این درباره تفوق و تسلط اطریش جوش نخواهید زد . بنظرم حالا بهتر می توانیم منظور یکدیگر را بفهمیم پس بهتر است از این بیشتر حاشیه نروید و بگوئید از من چیه می خواهید و برای چه باینجا آمده اید ؟

– لازم است در باره مسائلی که حائز اهمیت فوتی می باشند با شما صحبت کنم .

– این را ار همان ابتدا که به زبان بازی پرداختید فهمیدم خوب بفمائید آن مسائل چیست ؟

– قبل از هر چیز باید بشما عرض کنم که تا چند روز دیگر ولیعهد بسطنت خواهد رسید

– خبر ، اینطور نیست ، دیروز قاصد خبر آورد که حال شاه از همیشه بهتر

است. والاحضرت بقدری از این خبر مسرور شد که تصمیم گرفته است امروز بافتخار مادام فن مورین (۱) ضیافتی بدهد.

- آیا هنوز والاحضرت این خانم را دوست دارد؟

- قبلاً بشما گفتم که اوقفت عاشق فلوت خودش است.

- پس شاهزاده خانم را دوست ندارد؟

- خیر، وحتی اگر بصورت فلوتی درآید مورد علاقه ولیعهد نخواهد بود

زیرا محتملاً خواهد گفت که چوب آن خوب نیست و نوای خوش از آن خارج نمیشود، و لذا آنرا بکناری خواهد گذاشت.

- و شما باور میکنید که او شاهزاده خانم را حتی با آنکه فلوت نیست، دوست

ندارد و واقعاً او را بدور خواهد انداخت؟

- این چیزی است که شاهزاده خانم از آن میهراسد،

- ملکه اطریش هم از آن بیمناکست.

- آخر چرا باید زنی را، که دربارهٔ موسیقی چیزی نمیداند و آهنگ صدایس

ناموزون و خشن است و کلمات را بطرزی ادا میکند که حتی اگر حرف خوشمزه‌ای هم

بزند مفهوم نمیشود، باز دواج شاهزاده‌ای درآورند که با این اندازه بموسیقی وارد و

آشناست، هیچکس صرفاً بخاطر شکل و فیافه با زنی ازدواج نمیکند.

- پس شما معتقدید که ولیعهد، به محض تحصیل آزادی یعنی همینکه شاه شد

از شاهزاده خانم جدائی اختیار خواهد کرد؟

- از این موضوع اطلاعی ندارم والاحضرت حتی بدوستان بسیار نزدیک

خودش در این خصوص صحبتی نمیکند، و مادام مورین در لحظات بسیار حساس کوشیده

است که از او کسب اطلاعی کند ولی کوشش او نتیجه نداده است.

- والاحضرت خیالی محتاط و بد گمان است. باید مادام مورین را با

رشوه خرید

- این کاری است بسیار مشکل زیرا بدبختانه او بسیار متمول است و برای پول اهمیتی قائل نمیشود. فقط بیک وسیله ممکن است. برای او بیک عاشق پیدا کنید که زیباتر و پر حرارت تر از ولیعهد باشد آنوقت می توانید او را با خودتان همراه سازید. مشهور است که مادام مورین دلی حساس و زیباپسند دارد

- خواهش میکنم شوخی را بکنار بگذارید موضوعهایی که مورد بحث ما است فوقالعاده پر اهمیت میباشد و وقت ما کم است - باید مادام مورین را همراه ساخت زیرا تنها اوست که از راه قلب ولیعهد بر او نفوذ دارد و اوست که می تواند از این نفوذ خود استفاده کند و مانع جدائی والاحضرت از شاهزاده خانم گردد. مادام از شما خواهش میکنم که مادام مورین را باین کار ترغیب و تحریک کنید. شما باید با بیان سحر آسای خود او را از زندگی گناه آلودس بیمناک ساخته و ادارش کنید که، با بازگرداندن والاحضرت باغوش همسرش گناهان گذشته خود را جبران کند. باید شاهزاده خانم بهمسری ولیعهد که پادشاه آینده پروس است بافی نماید و این تنها وسیله وضامن نزدیکی شاه باطریس خواهد بود دشمنان اطریس شاهزاده ولیعهد را احاطه کرده اند که خطرناکترین آنها «سوم» (۱) است.

- ولی اوفعلا از والاحضرت فردریک دور است، میدانید که او سهیر ساکسونی (۲) در دربار پتر زبورگ میباشد.

- اشکال عمده در همین است او مورد اعتماد کامل ولیعهد است و با یکدیگر بر مزی مکاتبه میکنند که تاکنون نتوانسته ایم کشف کنیم و نتیجه این مکاتبه آن است سوم و امی بمبلغ ده هزار دلار از دوک کورلاند (۳) بیک مستمری سالیانه بمبلغ بیست و چهار هزار دلار از ملکه «آن» (۴) برای ولیعهد تحصیل کرده است. این وجوه مرتباً تا هنگام جلوس والاحضرت بتخت سلطنت، پرداخت خواهد گردید.

- اینها که شما میگوئید قصه است، والاحضرت خیلی بی پول است و تقریباً

Saxony (۲)

Suhm (۱)

Anne (۴)

Courland (۳)

تحت فشار و محاصره طلبکاران است.

— پس لابد روسیه است که او را مساعدت میکند. ما باید تمام مساعی خودمان را صرف تقمیل نفوذ این دشمن خطرناک کنیم و پروس را بدامن اطریش بیندازیم. آلمان طالب صلح است و باید پروس و اطریش دارای روابط حسنه باشند. اگر پروس و اطریش اسلحه بدست بگیرند و بجان هم بیفتند موازنه نیرو و قدرت در اروپا از بین خواهد رفت و جنگی در خواهد گرفت که شاید سالها برای آلمان جزاشك و خون نتیجه ای نداشته باشد. اطریش آنچه در قوه دارد بفعل در خواهد آورد تا از چنین چیزی احتساب نماید و ما، دوست عزیزم، متعین و دستیاران اطریش هستیم و هر قدر بتوانیم بآن مساعدت خواهیم کرد. درست است که روسیه به پروس پول داده است ولی مرهونیت چنین قرضی بمحض استرداد آن از بین میرود. هنگامیکه ولیعهد سلطنت برسد قروض خود را بروسیه خواهد پرداخت و بنابراین زیر بار منتی نخواهد بود، آنوقت است که باید بن پروس و اطریش علاقه ای بوجود آید که این دورا بهم نزدیک سازد و شما باید بایجاد چنین علاقه ای کمک کنید. نباید ولیعهد از شاهزاده خانم، که خوبشوند نزدیک ملکه اطریش است، جدا شود و برای آنکه بتوان این دو خانواده را بیشتر و محکمتر به یکدیگر مربوط ساخت باید وصلت دیگری بن خانواده های سلطنتی پروس و اطریش صورت گیرد. لازم است که شاهزاده اگوستوس و یلیام برادر و وارث مندر ولیعهد، بایکی از شاهزاده خانمهای خانواده برونسویک ازدواج کند. — ممکن نیست.

— چرا ممکن نیست؟

— زیرا که قلب شاهزاده اگوستوس و یلیام اسیر عشق دیوانه کننده ایست، عشقی که حتی شمارا، اگر از رحم و عاطفه بی نصیب نباشید، متأثر خواهد ساخت. — خانم، عاصبت از امور مملکتی میکنیم و شما از عشق گفتگو مینمائید. سیاست چه ربطی به عشق دارد؟ شاهزاده میتواند عاشق هر کس که دلبش میخواهد باشد مشروط بر اینکه با شاهزاده خانمی از خانواده برونسویک ازدواج کند.

- ولی عشق او عالی و واقعی و شرافتمندانه است ، عشقی است آسمانی که هیچ قدرتی نمیتواند آنرا زایل سازد . آقای کنت ، باید از این نقشه صرف نظر کنید . شاهزاده اگوستوس هرگز حاضر نخواهد شد که از خانواده پرونسویک همسری برای خود برگزیند . او بقدری شریف و بزرگوار است که اگر قلبش رضا ندهد دست ازدواج بسوی کسی دراز نخواهد کرد . او عاشق لورافن پائوتیس (۱) زیبا است .
- شاهزاده ای عاشق یک ندیمه است و میخواهد او را شریک زندگی خود سازد؟

چه عشق رمانتیک و افسانه‌ای ! خانم عزیز ، شما تبریک میگویم . کشف این مطلب باعث سر بلندی و افتخار خوبی شاعرانه شما است !
- آقای کنت در صورتیکه میل داشته باشید میتوانید همراه ورد ریشخند و استهزا قرار دهید مهرباناً تکرار میکنم که شاهزاده اگوستوس بازدواج با شاهزاده خانم پرونسویک رضایت نخواهد داد زیرا او دلدادۀ وفادار ندیمه ملکه است و تصمیم دارد او را به همسری خویش انتخاب نماید .

- ما میدانیم چگونه چنین تصمیمی را درهم شکنیم و اطمینان داشته باشید که ولیعهد ما را در این کار کمک خواهد کرد . او ، مانند اگوستوس ، عاشمی پر حرارت نیست و هر گز با وصلت ناجور و نامناسب بر اندیش موافقت نخواهد نمود
- منم بشمامیگویم که شاهزاده مرک را بر زندگی بدون لورای زیبا ترجیح میدهد و دست از او بر نخواهد داشت

- بنابراین باید لورا از او دست بکشد .

- بیچاره لورا ، او هم عاشق شاهزاده است و اگر او جدا شود دلشکسته و غم زده خواهد شد .

- چه حرفها میزنید ، قلب هر زنی یکسار یا بیشتر شکسته میشود ولی بار التیام می پذیرد همینکه عشقی تازه آن را گرم کند داعهای گذشته ناپدید میگرددند .

خود شما از این تجربه‌ها داشته‌اید، آیا ایام عشق سوزان ما را بیاد ندارید؟ آیا وقتی از هم جدا شدیم انتظار مرگ نداشتیم؟ آیا دستان خود را با آسمان بلند نمی‌کردیم و آرزوی مرگ نمی‌مودیم؟ و آیا حالا پس از سالها که از آن روزگار آن گذشته است از یاد آوری اندوه و محنی که در آن موقع بآن دچار شده بودیم تبسم بر لبانمان نمی‌نشیند؟

آیا هیچ عشق دیگری جایگزین شوریدگی و دلدادگی گذشته ما نشده است؟

صحیح است که ما غمهای روح گذار را بدست ایام گذشته می‌سپاریم و فراموششان می‌کنیم، ولی قلب مانند کرم است که اگر قطعه قطعه‌اش کنند باز هم زنده است و می‌لرزد و حرکت می‌کند.

- بسیار خوب، بنابر این قلب لورافن پانویس چیزی جز یک کرم نیست و ما بدون هیچ‌گونه درنگی آنرا قطعه قطعه می‌کنیم زیرا باینصورت هم می‌تواند بحیات و ارتعاش خود ادامه دهد. شما، ای خانم عزیز، کاردی هستید که بوسیله آن این عمل جراحی صورت خواهد گرفت.

آیا حاضرید؟

مادام برانت، مغموم و افسرده، لحظه‌ای بفکر فرو رفت آری، حقیقت دارد که با داغ عشق گذشته و درد و رنج وراق را تحمل می‌کنیم و همچنان بزندگی ادامه می‌دهیم ولی بهرین و خوشترین ایام حیات خود را بگور می‌سپاریم. اگر مرا بپرسم از محبوب نارینم جدا نکرده بودند بصورت و سیرت این آدمی که اینجاست شما ایستاده است در نمی‌آیدم. ما اگر نسبت به لورای موصوم چنین چیزی روا داریم جسم او صدمه‌ای نخواهد خورد بلکه روح او کشته خواهد شد.

- و چون مراقبت از ارواح از حیطة قدرت ما خارج است لزومی ندارد در این باره غمی بخود راه دهیم، سیاست ایجاب می‌کند که شاهزاده اگوستوس و بیلیام با شاهزاده خانمی از خانواده برونسویک ازدواج کند. همچنین سیاست ایجاب می‌کند که ولیعهد از همسرش جدا نشود و شاهزاده خانم ملکه آینده پروس گردد. در این دو

مورد بكمك شما احتياج داريم شما بايد از نزديك مرافق شاهزاده اگوستوس و معشوقه‌اش باشيد و در اولين فرصت عشق آنان را برملا كنيد بايد باسحر كلاهتان مادام مورين را واداريد از نفوذى كه در وليعهد دارد استفاده کرده نگذارد او همسرش را ترك نمايد وظيفه شما آنست كه از طرفى آرامش و صفای زندگى زناشومى وليعهد را حفظ كنيد و قلوب آنانرا بوظايفى كه ايشان در برابر جهان و جهانيان دارند روشن سازيد و از طرف ديگر زمينه‌ها را براى ازدواج شاهزاده اگوستوس با يكي از شاهزاده خانمهاى اطريش آماده نماييد .

بدانيد كه ملكه اطريش هميشه سپاسگذار و ممتنون شما خواهد بود روزى كه شاهزاده اگوستوس شاهزاده خانم لوميزا (۱) را به مسرى انتخاب كند ملكه بيست هزار دلار بعنوان هديه بشما خواهد داد .

مادام براى از شنيدن جمله آخر كنت مانتويقل بوجد و سرور در آمد و قياوه‌اش بشاس شد ، بشما قول ميدهم كه شاهزاده اگوستوس با شاهزاده خانم لوميزا آمليا ازدواج كند . من هيولائى خواهم بود كه بانفس زهر آگين خود عشق زيبا و رمانتيك او را نابود و لوراى بيگناه را دل شكسته و مأیوس سازم ، چرا دلم بحال او بسوزد ، او هم ، مانند من ، بسر نوشت همه زنها دچار خواهد شد . چه كسى بمن رحم كرد ، هيچكس به ناله‌هاى جانسوز و دردناك من توجهى نكرد ، به ناله‌هاى يأس آميز و جگرسوز لورا هم كسى گوس نخواهد داد .

آقاى كنت ، سند محكوميت او امضا شد . اما - گوش كنيد آيا اين نوای موسيقى را كه اردور ميآيد ميشنويد ، وليعهد از خواب بيدار شده و قلوب مى نوازد . حالا بايد از يكديگر جدا شويم بزودى عده‌اى داخل باغ خواهند شد و ديگر در اينجا محفوظ نخواهيم بود . فرار است امروز بافائق بگردش پردازند

مادام برانت اشتباه نکرده بود . شاهزاده فردريك وليعهد بيدار شده بود
 و با نوای فلوت خویش طبیعت زیبا و آفتابی را، که هوایی رایحه بیز و شوق انگیز
 بدون اطلاق اومیفرستاد ، خوش آمد میگفت . فلوت بر لب پای پنجره ایستاده بود و
 بادیدگانی درخشان از وجد و نشاط و قیافه‌ای با انبساط، جهان زیبا و خندان را تماشا
 میکرد از چهره زیبایش سکوتی سرور انگیز و آرامشی آسمانی نمودار بود . نظر
 میرسید که سرابای وجودش عرق در رضایت و هم آهنگی بوده و نواهای ملایم و
 احساساتی فلوتش افکار آرام وی را منعکس میساخت . ناگهان دست از نواختن کشید
 و سرخود را کمی بجلو خم کرد تا مگر آهنگهای شیرین و میرنده ابراکه هموز در هوا
 مرتعش بود بگیرد .

تسمی کرد و گفت «چه خوب بود» سپس دوباره فلوت بر لب نهاد و آهنگی
 را که نواخته بود تکرار نمود « این آهنگ را یادداشت میکنم و امشب آنرا در حضور
 موسیقیدانان مینوازم» همچنانکه باخود سخن میگفت از اطلاق خواب خارج و کتابخانه
 داخل شده تبسمی بر لب آورد و سرخود را خم کرد گویی کسی سلام میداد . تصور
 اطاقی چنان مرتب ، که دست سلیقه در آن دخالت کرده باشد، حتی در عالم خیال میسر
 نمیبود، این کتابخانه طلق دستور و راهنمایی‌های خود شاهزاده مرتب شده و تاحدی
 نمودار خود او بود . عبادتگاه هنر و علم و دوستی بود .

کتابخانه در برج تازه قصر قرار داشت و شکل دایره وارش بآن ظاهر يك

معبد می بخشید . در قفسه های مرتفع آثار ولتر (۱) ، راسین (۲) ، مولیر (۳) ، کرنی (۴) هومر (۵) سزار (۶) ، سیسرو (۷) ، اوید (۸) ، دانتی (۹) ، پتر ارك (۱۰) و ماکیاول (۱۱) جای داشت .

خلاصه آثار نویسندگانی که در عالم ادب مقام و شهرتی داشتند بکتابخانه او راه می یافتند . جابجا در قفسه های کتاب او مجسمه های نیم تنه و کوچک نویسندگان بزرگ و همچنین تصاویر دوستان و معاصرینش دیده میشد و در صدر همه آنها مجسمه ولتر ، نویسنده خوش قریحه و با استعداد فرانسوی که سالها ولیعهد با او مکاتبه میکرد ، قرار داشت .

شاهزاده بعجله بسر میز تحریر رفته ، بدون توجه به نامه های لاک و مهر شده ای که روی آن بود ، تکه کاغدی بدست گرفت و زمزمه کنان ، آهنگی را که لحظه ای قبل ساخته و نواخته بود بروی آن نگاشت گاهگاهی ، ضمن نوشتن ، قلم بروی میر و هلوب بر لب می گذاشت تا فسمتی از آهنگ را بتواند و سپس ست آنرا بنویسد قلم بکناری نهاد و بخود گفت . بالاخره تمامش کردم ، استادم باید از من راضی باشد این آهنگ خوب است و آنرا خوب میدانم و اگر متعدین بخواهند خرده بگیرند با آنها خواهم گفت - «ه» چیزی نخواهم گفت . چه فایده دارد این آقایان بدانند که مرا پروای تمجید و پسند آنان است؟ سل ما نسل بیچاره ای است و من ارهم اکنون زمانی را بیس بینی میکنم که نسبت به همه جهان احساس حقارت و بدگمانی نمایم ، هنوز قلب من نرم است و هر چه را که عظیم و زیبا است می پسندد و اگر بتوانم هموعان خود را دوست بدارم و بانها اعتماد کنم بسیار خوشحال خواهم بود ولی آنها این را نه میخواهند و نه

Racine(۲)

Corneille(۳)

Caesar(۵)

Ovid(۷)

Petrarch(۹)

Voltaire(۱)

Molière(۴)

Homer(۶)

Cicero(۸)

Dante(۱۰)

Machiavel(۱۱)

قدرمیشناسند ، مگر هر اجاسوسان احاطه نکرده اند و مگر کلیه اعمال و اقوال مرا بشاه گزارش نمیدهند و افکار او را علیه من مسموم نمیکند... .. بس است. این هوای خرم ماه مهر و یا انگیز است . من وقت آه کشیدن و رؤیادیدن ندارم .

ازجا برخاست و بخدم زدن پرداخت ، سپس بمیز تحریر نزدیک شد و نامه ها را برداشت و بعضی آنکه نگاهش باریکین آنها افتاد تبسمی بر لبانش ظاهر شد. آهسته گفت « از ولتر است » و بعد پاکت را باز کرد . در این دو نامه و چند صفحه کاغذ چاپی بود. شاهزاده فریادی از شادی و تعجب بر کشید و چشم بر صفحات چاپی دوخت ، « عاقبت آرزوی من تحقق خواهد یافت اولین قدم در راه کسب شهرت و نام برداشته شده است. دیگر گمنام نخواهم بود و تنها سام ولیعهد و وارث تاج و تخت شناخته نخواهم شد. دیگر مشهور نخواهم بود زیرا شاعر و نویسنده هستم و در میان نوابغ جهان معامی احرار نخواهم کرد . کتاب « ضدها کیاولیسم » من زیر چاپ است من این سیاست پیشه شاید دیومنش شرور را لگدمال خورم ساخت و تمام اروپا خواهد دید که شاهزاده ای آلمانی برای اولین بار بانیس قلم بجان این ما کیاول ، که مردم را زرخرد سلاطین ساخته ، افتاده است این « صفت شاهزادگان و ملوک را بصورتی در آورده که مورد لعن و طعن بشر قرار گیرند » .

مجددا نظری بر کاغذها افکند و با صدای لرزان و ناراحت چنین خواند
 « اگر انهدام معصومیت فردیکه در عالم خود بطور محدود اعمال نفوذ مینماید جنایت باشد ، آیا تضعیف سیرت اخلاقی شاهان و شاهزادگانی که باید در نزد رعایای خود نمونه نیکی و عظمت و عشق و محبت باشد بدتر از آن نیست ؟ بدترین بلاهای آسمانی زود گذر است و آثار فاجعه بار آنها که محدود به محلات معدودی است مرور زمان ازین میرود ، ولی شرارتها و نسیکاریهای سلاطین بدسختیهائی علاج ناپذیر میآورد که نتایج آنها نسلها بجا میماند بیچاره مللی که از فرمانروایان خود خوفناک و جان و مال و عرض و ناموس و آزادیشان دستخوش هوی و هوس پادشاهان آنها باشد !

« ماکیاول، در کتاب (اصول) خود صحبت از خرده پادشاهانی میکند که ، چون بر ایالات ممالک بسیار کوچک حکومت میکنند، نمیتوانند قوایی بپیدانهای جنگ گسیل دارند این نویسنده بآنان توصیه میکند که در داخل پایتختهای خود استحکاماتی برپاکنند و بهنگام جنگ خود قوای خویش را در آنها مستقر سازند

بسیاری از شاهان و شاهزادگانی که ماکیاول مورد بحث قرار داده است ، بخصوص شاهزادگان و امرای آلمانی ، باصرف مخارجی که فوق العاده از عوایدشان تجاوز میکند ، خود را مفلس و خانه خراب میسازند و در نتیجه خود را گرفتار احتیاج می یابند . حتی بیمایه ترین و بی چیرترین شاهزادگان خود را بعظمت لویی می پندارد و کاخهایی شبیه به ورسای میسازد و برای خود ارتشی بوجود میآورد »

شاهزاده وردریك صدای بلندخندید خوب، گمان میکنم که شاهزاده ار نست اگوستوس (۱) ساکس و ایمار (۲) این کنایه را درخواهند یافت و بعنوان سپاسگزاری پرده از این معما برخواهند گرفت که چگونه شاهزاده ای که در سال پیش از چهارصد دلار عایدی ندارد، میتواند هفتصد نفر ملتزم رکاب و يك گردان یکصد و هشتاد نفری و يك هنگ سوار نظام داشته باشد و مرض نیفتد اگر او بتواند امکان چنین کاری را ثابت کند از او چیزها خواهیم آموخت مثلا او یاد خواهیم گرفت چگونه خود را از غذایی که هر ساعت بآن دچارم برهانم برای يك شخص آبرودار و محترم مانند من چه چیز خفت بار بر از آنکه مجبور شود نماخوان رباخواران ست و بیشرمی باشد که بهنگام سختی تنگدستی ناگزیر دست نوسل بسویستان دراز میکند - رباخوارانی که شاید این پولها را از کف یتیمان و بیوه زنان ربوده باشند ، فکر کنید ، من که وارث تاج و تختی هستم ، دچار چنین وضعی میباشم ، باید خودم را بست و کوچک کنم و خفت بکشم تا از این قبیله رباخواران وام بگیرم در صورتیکه در خزانه پدرم در بر این ملیونها طلا و پول برویهم انباشته شده است .

خوب ، که چه ؟ آیا حق شکایت دارم ؟ آیا من تنها کسی هستم که از خست

و ناخن خشکی شاه رنج میبرم؟ مگر نه این است که فریاد مردم برلن از بی نانی به آسمان مبرسد در صورتیکه انبارهای دربار پر از خواربار است؟ صبر داشته باش، بالاخره روزی فرا خواهد رسید که کلیدها بس دست من بیفتد - آنوقت آنچه را که حقاً متعلق به مردم است بآنان خواهم داد. درهای خزانه را خواهم گشود و ملیونها پولی که در آنجا زندانی است آزاد خواهم ساخت، - این چه صدائی است؟»

پدر نزدیک شد. از خارج فریاد و هیاهوی بگوش میرسید. کسی بصدای بلند میگفت: «باید ولیعهد را به بینم و خواهم دید. بیپوده دو ماه صبر کرده ام و بیپوده خطاب باو نامه های متواضعانه و محترمانه نوشته ام. حتی مرا لایق آن ندانسته که پاسخی برایم ارسال دارد. حالا آمده ام که جواب نامه ها را شخصاً بگیرم و سوگند یاد میکنم که تا ولیعهد را نه بینم از اینجا خارج نشوم». شاهزاده زیر لب گفت: «پیرم است!» شخص دیگری باو جواب میداد: «میتوانی آنقدر آنجا بایستی تا بصورت یکی از ستونها در آئی»

- ولی بدان آن من بیستم که بصورت یکی از ستونها در خواهد آمد بلکه دیگران خواهند بود که چون مرا با شمشیر برهنه ببینند که برای انتقام آمده ام غالب تھی خواهند کرد

من حقم را میخواهم و اگر اینجا من ندهند شکایت شاه خواهم کرد و حقم را خواهم گرفت

- شاه! پس میداننی که اعلیحضرت در حال احضار است؟

- خیر، اینطور نیست و گرنه باینجا نمی آمدم و صبر میکردم و حتی راکه

ولیعهد من نمیدهد از شاه حدید میگرفتم. حال شاه رو به بهبود است. امروز صبح او را دیدم که در باغ نشسته بود و بهمین دلیل است که اصرار دارم ولیعهد را به بینم و با او صحبت کنم

- و اگر نتوانی بگویم که ولیعهد هنوز خواب است؟

باور نخواهم کرد چون صدای فایوت او را شنیدم.

– اوستادش بود که فلوت میزد .

– نه او نمیتواند بآن خوبی فلوت بزند .

شاهزاده بخود گفت . این مرد میخواهد با تملق خود مرا فریب دهد و بمن تقبولاند که من ارفیوس (۱) هستم . ارفیوس با نوای موسیقی خود شیر ها و پلنگها را رام میکرد در صورتی که من نمیتوانم با آهنگ فلوت خود يك طلبکار را رام سازم .

– بتو میگویم که استادش بود و شاهپور هنوز خوابیده است . حالش خوب نیست و دستور داده است که کسی را بکاخ راه ندهیم .

– بله بله . این مطلب را خوب میدانم . همیشه همینطور است . وقتی نجبا و بزرگان نمیتوانند طلبکاران خود را ببینند بیمار می شوند . ولی این را بدان که تا ولیعهد را نه بینم و چهار هزار دولاری را که بیش از یکسال قبل ، بدون وثیعه و نزول باو قرض داده ام وصول نکنم از اینجا حرکت نخواهم کرد . باید پولم را بگیرم و نخواهم گرفت و گرنه خانه خراب خواهد شد . شاهزاده حق ندارد ، در جائیکه من بهنگام بزرگترین نیازمندی او جزمعت و ترحم نکردم ، خواهان خانه خرابی من باشد .

– دیگر شورش را در آورده ای و بی حیائی میکنی ، بچه جرأت میگوئی که بولیمهد صحبت و ترحم کرده ای ، بچه جرأت لاف میرنی که با پول قرض داده ای در صورتی که اینکار را باطمینان وصول اصل و فرع کردی .

شاهزاده باخود فکر کرد « اگرچه من پسر شاهم ولی نمیدانم بچه طریق میتوانم چهار هزار دلار تهیه کنم . بهر است این عامله را بخوابانم و نگذارم بین از این سرو صدا شود

شاهزاده سوی درخت و آنرا گشود

درست در آن هنگام که منشی ولیعهد پیرم را تهدید میکرد و میخواست مستخدمین را صدا رند و دستور دهد که او را بیرون بیندازند شاهزاده در آستانه در ظاهر گردید و با تبسمی هر دوی آنانرا استعصال کرد .

سپس روی خود را به پیرم نمود و گفت : « حال که تا این اندازه اصرار به ملاقاتم داری داخل شو . »

شاهزاده در دریاك خود را بداخل اطاق عقب کشید و پیرم ، که از خون سردی و وقار او منجیر و مبهور شده بود با سری خم شده و چشمانی بزمین دوخته داخل شد شاهزاده به منشی گفت . خواهش میکنم آقایان و خانمها را در باغ جمع کن ، چون امروز نقایقرانی میرویم و با آنها بگو که من تا پنج دقیقه دیگر خواهم آمد :

پیرم بنخود گفت : پنج دقیقه ، برای هر هزار دلار یک دقیقه ملاقات ، عجب بدهکار مغروری است کاش از اول ریش خود مرا بدست او نمیدادم ، ولی ازین چیز ها از میدان بدر نخواهم رفت و از حقوق مسلم خود دفاع خواهم کرد .

فردریك چشمان خشمناك خود را بر او دوخت . بگو بیستم حرمت چیست؟ پیرم تعجب گمان گفت : والا حضرت ، حرفم چیست ، بیش از یکسال قبل چهار هزار دلار ، والا حضرت قرض دادم و تا کنون نه اصل پول بدستم رسیده است و نه فرعش .

- خوب ، دیگر چه ؟

- دیگر چه ؟

- بله ، دیگر چه ؟ ممکن نیست او از برلن تنها بمنظور یادآوری چیزی

که خودم یکسالست بخوبی میدانم . باینجا آمده باشی

- تصور کردم شاید و الاحضرت فراموش کرده باشند .

- فراموش کرده باشم ، من حافظه خوبی دارم و هرگز محبت را فراموش

نمیکنم و البته اگر کسی رعایت احترام و آبرو و شأن پسرشاه را نکند آنرا هم از یاد نخواهم برد .

صدای فردريك جنان خشونت بار و تهدیدآمیز بود که یادم بر خود لرزید و

زبانم بلکنت افتاد ، و الاحضرتا ، من یکنفر یهودیم ، یعنی آدمی هستم مورد تحقیر

و آزار و ناسزا ، که بهنگام نداری و بدبختی چون سگی مورد ضرب و شتم قرار میگیرم

و اگر صاحب طلا و ثروت باشم بازهم از بسیاری از حقوق بشری محروم . در پروس

زندگی سگ بهتر از زندگی یهودیان است زیرا سگ حق و جرئت آن دارد که تولید

نسل کند و از دیدن نوزادان خود شادی کند ولی یهودیان چنین حق و جرئتی ندارند!

قانون این کشور چون شهشیری برنده و قتال بالای سرما معلق است و بموجب همین

قانون ممکن است يك زن یهودی را صرفاً بدلیل بچه دار شدن از پروس برانند تنها

عده ای بسیار معدود و مشخص از یهودیان این مملکت روشنفکر حق دارند از این

موهبت الهی بهره مند گردند ، شاید پدر بیچاره ای اسنطاعت پرداخت هزار دلار هرر

را در برابر هر کودکی که بر او متولد شود نداشته باشد !

باین دلیل طلا ، آری زر ناب ، تنها دیوار حفاظتی است که یکنفر یهودی

میتواند بین خود و بدبختی و پستی حایل سازد ، طلا عرض و ناموس و مقام و سرنوشت

و خانواده و خانه و میهن ما است . اگر زر نداشته باشیم هیچ چیز نداریم ، و ناره وقتی

دست بر ازطلای خودمان را دراز میکنیم هیچ دستی برای گرفتن بجلو نمیآید مبادا که

در اثر نماس بادست يك یهودی آلوده و ناپاك شود !

و الاحضرت ، پس خودنان فضاوت بفرمائید و به بینید ما چقدر باید به یکنفر

علاقمند و ارادتمند باشیم که قسمتی ازطلای خود را ، یعنی مایه سعادت و آبرو و خوشی

خودمان را ، باو بدهیم !

من در مورد شما کاری کرده‌ام که برای هیچکس دیگر نکرده‌ام . بدون هیچگونه وثیقه‌ای چهار هزار دلار پول بشما داده‌ام . بنام شما فقط در برابر حرف و قول چهار هزار دلار از پول‌های نازنینم را به منشی شما دادم در عوض آن چه گرفته‌ام نامه‌هایم ، که حاوی مطالبه احترام آمیز طلبم است ، بلاجواب میماند . مرا مسخره می‌کنند و بمن توهین و ناسزا روا میدارند و بطرزی حقارت بار و موهن دربرویم می‌بندند . همان دریرا که وقتی با کیسه پر زر آمدم تا بحضور و الاحضرت تقدیم نمایم بانهایت احترام برویم گشودند؛ چنین رفتاری نه عادلانه است و نه عاقلانه همانطور که اگر کرمی را بزیر پا لگد مال کنند بنخود می‌پیچد و تلاش میکند ، تحمل یکنفر یهودی هم حدی دارد ، بالاخره بی‌ساز خواهد داشت که او هم یکی از بندگان خدا است و پروردگار باو هم حس انتقام و حس محبت و عشق داده‌است . یکنفر یهودی ، اگر زیاد تحت فشار و بد رفتاری قرار گیرد ، انتقام خود را از آزار دهندگان خود خواهد گرفت و منم اگر امروز حق خود را ازوالاحضرت نگیرم دست باسقام خواهم زد :

— تو نطفی طولانی و نامربوط کردی ، تو مرا تهدید نمودی ، ولی ترا می‌بخشم زیرا که تو یهودی هستی ، زیرا زبان تنها سلاحی است که یکنفر یهودی دارد و خوب میداند چگونه آنرا بکار برد . شمشیر زبان را بغلاف دهان کن و بمن گوش بده . تو راست میگوئی و بدون وثیقه و نزول چهار هزار دلار بمن قرض داده‌ای . ولی لزومی ندارد که از خودت تعریف و تمجید کنی زیرا بخوبی میدانی که ولیعهد قصد آزار حتی بست ترین و ناقابل ترین افراد را ندارد ویتش آن نیست که محقوق آنان تجاوزی نماید . بو این را میدانستی ولی چرا منتظر نشدی تا بدنبال تو نفرستم؟

بیرم فریاد کنان . « والاحضرت ، نمیتوانم بیش از این صبر کنم آبرو و اعتبار من در خطر است مسی شما ، کمت کنوبلسدرف (۱) ، قول داد که پس از شش ماه اصل و فرع پول مرا پس خواهد داد . من بفول او اعتماد کردم زیرا که او از جانب شما قول میداد ، حالا باین پول احتیاج دارم و باید همین امروز بمن پرداخت شود .

- باید؟ ولی بتو بگویم که نه امروز، نه فردا و نه تا چندین هفته دیگر، يك شاهي پول بتو داده نخواهد شد.

- اگر والا حضرت جدی بفرمایند مجبور خواهم بود بجای دیگر بروم و احقاق حق کنم.

- منظورت این است که شکایت بشاه خواهی برد؟

- بله، والا حضرت، این کار را خواهم کرد.

- مگر فراموش کرده‌ای که بموجب قانون هیچکس حق ندارد بشاهزادگان و شاهپورها وام بدهد.

- خیر، ولی میدانم که اعلیای حضرت در این موارد بخصوص استثناء قائل خواهند شد و پولی را که بجانشین آینده ایشان داده‌ام بمن خواهند پرداخت. هیچ بعید نیست که باچوب زیر بغلشان کمر مرا سیاه کنند ولی برای من کتک خوردن خفت بار نیست. یهودی بكمك و لگد و لگد مال شدن عادت دارد. حتی اگر شاه مرا بزند طلای نازنین و عزیزم را بمن پس خواهد داد.

- انگار که او هم از پرداخت طلب تو امتناع ورزید، آنوقت چه خواهی کرد.

- آنوقت صدایم را بلند خواهم کرد و چندان فریاد خواهم کشید تا تمام دنیا بدانند.

- بسیار خوب، پس هر قدر دلت میخواهد فریاد کن، چون امروز پول ندارم - پول نداری! آیا باز میخواهید، بجای پول، بمن تبسم‌های حیل‌گرا نه و کلمات و جنس آلود تحویل دهید؟ میخواهید طلای مرا از من دریغ کنید؟ چون شما بزرگ و قدرتمندید بخيالان میرسد میتوانيد با من، که یهودی بیچاره و ضعیفی بیش نیستم، در رفتاری و ستم کنید؟ ولی بدانید که خدائی هست و -

ناگهان ساکت شد. فردريك بانگهای غضب آلود و لبان بیرنگ و لرزان روبروی او ایستاده و دستش را بلند کرده بود.

بیرم بلند فریاد کرد : بزئید، والاحضرت، مرا بزئید. من واقعاً مستحق کتک خوردن هستم زیرا حماقت کردم و افتخار و ام دادن شاهزاده‌ای مغموم و درعین حال شریف چشم‌مانم را خیره ساخت. بزئید، من حالا می‌فهمم که این شاهزاده هم فردی است مانند دیگران، آری این شاهزاده از یهودی متنفر است ولی پول او را می‌گیرد و حق او را غصب میکند»

دست فردریک افتاد و تبسمی شیرین بر لبانش ظاهر شد : خیر، تو خواهی دید که فردریک مانند سایرین نیست همین امروز پول ترا خواهم داد. البته پول نقد ندارم و در عوض بتو جواهر و اسب خواهم داد. اسبی که اخیراً شاه به من داده است.

بیرم بفکر فرو رفت : پس واقعا والاحضرت پول ندارند؟ پس شما قصد نداشتید که مرا مرعوب و از طلبی که از شما داشتم منصرف سازید؟ آیا ممکن است شاهزاده فردریک که چشم امید ملت بر اوست و اینقدر محسوبین دارد، بی پول باشد؟ آیا ممکن است که او هم بدرد دیگران گرفتار و در رنج باشد؟ آه، خدای من! مایهودیان چه حق شکوه بدرگاه تو داریم در حالیکه وارث تخت و تاج پروس در مصیقه است و دچار مهر و میت؟

ولیعهده‌مچنان که بسنخنان او گوش نمیداد صندوقی را گشود و جعبه زیبایی از آن بیرون آورده بود و محتویات آن می‌نگریست. یک‌خاج الماس و چند نگین قیمتی از جعبه در آورد و به یهودی نزدیک شد: بیا این جواهرات را بگیر. گمان میکنم چهار هزار دلار بیاورند آنها را بفروش و طلب خودت را بردار.

بیرم آهسته دست شاهزاده را که با الماسهای درخشان سوی او دراز شده بود، رد کرد و گفت : من بشما طلا داده‌ام و بجز طلا چیزی نمی‌پذیرم.

فردریک بایبحوصلگی پای خود بزمین کوفت : بتو گفتم که طلا ندارم. - در اینصورت این یهودی بیچاره بازم صبر خواهد کرد و حنی حاضر است کمی دیگر طلا که در اختیار دارد تقدیم کند اگر والاحضرت قبول بفرمایند حاضرم

هزار دلار دیگر قرض بدهم فقط بیک شرط .

- به چه شرط ؟

- شرط آنکه والا حضرت ربیع چهار هزار دلار را تقدماً و فی المجلس پرداخت فرمایند . اما توجه میفرمائید ؟ همین الساعه مایل بودید که طلب مرا بجواهر واسف بپردازید . آیا بابت ربیع چند عدد مروارید قیمتی ، از آنهایی که در فلوت شما پنهان هستند و بمحض آنکه آنرا لمس میکنید پیدا میشوند ، مرحمت میفرمائید ؟ من آنها را نقد محسوب خواهم داشت «

فردریک باو نزدیک شد و بیافه اس خیره گردید «مرا دست انداخته ای ؟ آیا میخواهی مرا ، که ولیعهد پروس هستم ، بصورت یک مطرب دوره گرد در آوری که برای نرم کردن دل یک یهودی بمطربی پردازد ، ها ؟ میخواهی ؟ آه فردرسدرف (۱) ، هم اکنون از برلین رسیده ای ؟

درایموقع در باز شده و فردرسدرف با لباس سفر گرد آلود داخل گردیده بود . « بله ، قربان و چون شنیدم گرفتار چه شخص مصر و لجوی هستی بدون آنکه لباس خود را عوض کنم بحضور رسیدم ، این بسته را که گمان میکنم از پترزبورگ رسیده است ، به چاکر داده اند تا بوالاحضرت تقدیم نمایم «

شاعرزاده فردریک نبسمی حاکی از وجد و خوشی بر لب آورد و بعبجمله بسنه را باز کرد . در آن یک نامه و چندین کتاب بود نظری محبت آمیز بر نامه افکند و آنرا بروی میز گذاشت سپس پشت کرد ، و چنانکه پیرم متوجه نشود ، دو تا از کتابهای طلا کوب را برداشت و با چاقوئی کوچک پشت جلد آنها را برید و از میان آنها چندین بسته کاغذ بیرون کشید و چون چشمش بر آنها افتاد گل از گلش باز شد و بخود گفت : « این پولها را «سوم» فرستاده است . ده هزار دلار ، بلکه و دوک بیرون (۱) بوعده خودشان وفا کرده اند ، « مقداری از پولها را برداشت و بطرف پیرم رفت « این چهار هزار دلار و اینهم صد دلار فرع آن آیا حالا راضی هستی ؟

— خیر، قربان، راضی نیستم؛ از خودم راضی نیستم. هنگامی که بکاخ داخل شدم می پنداشتم که بمن ظلم شده است ولی حالا می بینم که نسبت بشما بی عدالتی کرده ام .

— فراموش کن، یک نفر شاهزاده باید همیشه سپربلای مردم باشد آنان ما را مسئول تمام رنجها و سختیهای خود می شناسند ولی چون ما را مصیبتی در رسد احساس هیچگونه همدردی یا شفقتی نسبت به ما نمیکنند. خوب، حالا دیگر بتو مدیون نیستم و تو میتوانی بروی.

پیرم تعظیم کرد و البته بسمت دررفت فر دریک بایک دنیا لطف و محبت بروی نظر کرد. سپس بمیز نزدیک شد و فلوت خود را برداشت . پیرم به دراطاق دوم رسیده بود اما همینکه نغمه ملایم و سحر اثر فدب را شنید نفس در سینه محبوس ساخت و مشتاقانه گوش فرا داد . نگاه نافذ شاهزاده بر چهره او دوخته بود و همچنان فلوت می نواخت . آهنگی چنان شورانگیز و خون آورا از آن بیرون میآورد که نزدیک بود یهودی بیچاره بکلی از خود بیخود شود

دستانش را درهم قفل کرده بود چنانکه گوئی میخواست دعا بخواند . حتی فرد رسدرف ، با آنکه هر روز نوای فلوت و ایچدرا میشنید ، خاموس ایستاده بود و به آهنگهای روح برور آن گوش میداد .

چون نواختن پایان رسید فر دریک فلوت بروی میز نهاد و به فرد رسدرف اشاره کرد که در را ببندد با پیرم بتواند آرام، و بدون آنکه متوجهش شوند، از آنجا خارج گردد .

— آیا والا حضرت میدانستند که یهودی گوش فراداده بود؟

— بله، میدانستم، آخر خود را مرهون آن بیچاره میدانستم، او پیشنهاد کرد که هزار دلار دیگر بمن قرض بدهد این محبت را هرگز فراموش نخواهم نمود . خوب فرد رسدرف بگوبه بینم در برلین چه خبر و حال شاه چگونه است؟

— حال ایشان بهتر است. چند روزی به پتسدام شریف برده بودند و هوای

آنجا حالشان را بهتر کرده است، هر روز لباس نظام میپوشند و بروی بالکن می نشینند البته پزشکان مشکوکند ولی همه جهانیان معتقدند که حال ایشان سرعاً روبه بهبود است .
 - خدا کند که پزشکان این بار هم اشتباه کرده باشند ؛ امیدوارم که شاه چندین سال درازد بگر سلطنت کند. اگر اجازه بدهد که من آزادانه و بدو خواه خود زندگی کنم حاضرم یکدست خود را از دست بدهم و در عوض خدا با طول عمر دهد خوب، حال بشادی و سرور پر دازیم و بسلامتی اعلیٰ حضرت جشن بگیریم . بر کارها را رو بر آه کن و باشیز دستوره های لازم را بده و سخاوتها و آقایانی که در باغ جمع شده اند بگو الساعه خواهم آمد ،

فرد در سدرف رفت و فرد در يك تنها ماند نامه «سوم» را که با پولها رسیده بود باز کرد بانگهای پر از مهر بانی بدستخط دوست عزیزش که فرسنگها از او دور بود ، نگریست و از قرائت کلمات محبت آمیز و دوستانه سوم قلبش باز شد سر خود را ، چون پارسایان ، با سمان کرد و گفت « واقعاً يك رفيق شفيق وفادار بیش از تخت و تاج پادشاهی ارزش دارد . علیرغم آنکه آینده ای امید بخش و درخشان در انتظار من است ، اگر سوم برای دومین بار از من حمایت ننمید و این پول را برایم از روسیه قرض نمیگردد - همین پول ناچیزی را که در مین خود نتوانستم از کسی وام بگیرم - بر سر من جها که نیامد ؛ قلبم میگردد فوراً چند سطری به «سوم» بنویسم و مراتب دوستی و محبت پایدار و تزلزل ناپذیر خود را نسبت با او بیان کنم .

بر روی صندلی نشست و یکی از آن نامه های الهام بخش خود را نوشت و آنرا با این عبارات پایان داد : « عمر يب سر نوشت من تعیین خواهد شد. خوب میتوانی درك كنى كه وضع فعلی من راحت نیست اوقات فراغتم اندك است ولی قاب من جوان و شاداب میباشد، و بتو اطمینان میدهم که در عمر خود هیچگاه چون این ساعت فیلسوف نشده بودم . قاب من از امید یا ترس بیجان نیاید ولی انداخته و سرشار است از دلسوزی نسبت به رنج دیدگان و رعایت حال مردان صدیق و محبت و شفقت نسبت بدوستان عزیز. تو، که یکی از بهترین و شایسته ترین دوستانم هستی خوب میتوانی بفهمی ناچه حدود

قلب من جاداری. هیچکس نمیتواند ترا چون فردريك با وفای تو دوست بدارد و
قدرت را بشناسد. »

شاهزاده از جابر خواست: «ای غمها از من دور شوید و بر قلبم سنگینی نکنید،
ای روح عشق و شمع بمن نزدیک شو. امروز بافتخارتو، ای الهه شبان و امید
جشن میگیریم. ای الهه عشق امروز و امشب از آن تست. مورین زیبای غزال و شرا
تو بمن داده‌ای. این شعر را برای از سروده‌ام و به مادام برانت خواهم داد تا بدست او
برساند. تو ای روح عشق و آمدن بیا و یکساعت فراموشی و جدانگیز و رؤیا آمیز بمن
عطا کن.»

فردريك زنك زد و به پیسخدمت دستور داد بازه نرین لباس فرانسوی او را
حاضر کند. سپس چون دل داده‌ای ناشکیب به جله باطابق آرایش رفت و خود را شاهزاده
وار آراست.

شاهزاده خانم الیزابت کریستین (۱) همسر ولیعهد ، هنوز از اطلاق خود بخارج نشده و منتظر آمدن شاهزاده بود ولیعهد عادن داشت که هر باامداد بنزد شاهزاده خانم رفته، بازو بازوی او دهد، و او را سالن ببرد فقط در چنین مواقعی الیزابت شوهر خود را تنها میدید و ولیعهد یکی دو کلمه با وی صحبت میکرد و اجازه میداد که بیازویش تکیه کند . نهادرچنین لحظاتی بود که این زن جوان احساس بیک نوع خوشحالی شیرین و در عین حال عمیق میدید. دعا و آرزو و امیدس خشنود ساختن همسر خود بود حس کرده بود که بگناه فردریک ، هنگامی که چشم بر او میفکند، حاکی از بیک دوستی سرد بایک بیعلاقگی صرف بود . دلیل آنرا نمیدانست حاضر بود خون قلب خود را بدهد و برای یک روز بایک ساعت زود گذر، ولی میمون ، محبوب و معشوق ولیعهد شود . در آغوش گرم وی جای گیرد و کلمات محبت آمیز وی را بشنود حاضر بود سالها از عمر خود را بدهد و همسرش را که مورد علاقه دیوانه وارش بود، تصاحب کند . این مرد خدای روی زمین و کمال مطلوب رؤیاهای شیرین او بود او همسر الیزابت و متعلق باو بود لکن فاصله ای ناپیمودنی بین آنان ایجاد شده بود که حتی عشق بیحد و دعا های شبانه روزی و آه های سوزان شاهزاده خانم از آن نمیکاست ولیعهد او را دوست نداشت و هرگز قلبس یکبار بخاطر او نطپیده بود، حلقه نامزدی و ازدواج را برور بانگشت او کرده بودند و این اولین حلقه زنجیر گرایی بود که از آن ساعت کسالت آور پایش را به سد و روحش را به فید افکنده بود

الیزابت میدانست که وجود و حضورش همیشه خاطرهای تلخ و دردناک را در ذهن فردریک زنده میکرد و شاهزاده بیاد می آورد که چگونه با این وصلت اجباری و عاری از عشق، جوانی او را تحقیر و درهم خرد کرده و افکار و آرزوهای او را نادیده گرفته بودند. بیاد می آورد که بر اثر اصرار و ناسزا و تحقیر و حتی ضربات کتک پدرش ناچار باین ازدواج و تن در دادن به یوغ بندگی آن شده بود تا مگر از شکنجه های روحگداز و بیرحمانه پدر آزاد و آسوده شود. برای فرار از زندان جانکاه پدر بخود را با سارت زناشویی در آورد. چگونه میتوانست زنی را دوست بدارد که بروی تحمیل کرده بودند؟

الیزابت از این حقایق تلخ عاقل بود زیرا ولیعهد، با وجود خون سردی نسبت باو، هر بار که با وی روبه رو میشد محبت و مهربانی میکرد. این دو همسر در طول زندگی زناشویی خود فقط یک ساعت بایکدیگر خلوت کرده بودند و در طی آن ساعت ولیعهد بهمسرس آشکار ساخت که چه جریاناتی آنها را بیکدیگر نزدیک و در عین حال از هم دور ساخته بودید. هر بار که بر تو نظر می افکنم بیاد بیرحمیهای وحشت انگیز و فشارهای ظالمانه پدرم میبسم. البته تو گناهی نداری، ولی چگونه میتوانم دوست بدارم که دیدنش سختیها و مصائب گذشته و وداع از ایام شیرین جوانی را بخاطرم می آورد؟ اطمینان دارم که تو نیز نمیتوانی همسری که تو تحمیل کرده اند دوست بداری و ممکن است فقط نسبت با احساسی آمیخته با احترام و بیعلاقگی مفرط داشته باشی.

فردریک میدانست که با این کلمات خود چه زخمهای کشنده و التیام ناپذیری در قلب همسر جوان خویش بوجود می آورد، الیزابت ریش درون و عشق بی چون خود را در خفای بسمهای لطف آمیز خویش پنهان میساخت.

اکنون سالها از آن ساعت «خلوت» گذشته بود. عشق و علاقه الیزابت به فردریک سوزان تر شده بود دیدگان ولیعهد خورشیدی بود که باین شکوه عشق حرارت و حسان میداد و سرشک چشمان این زن دل سوخته آن را آبیاری و

سیراب میکرد .

شاهزاده خانم امیدوار بود که زوری قلب شوهرش را تصاحب کند و با عشق نیرومند خود ، برخونسردی و بی اعتنائی فردریک پیروز گردد ، ولی الیزابت ، علیرغم این آرزو و امید بیش از پیش ترسان و لرزان بود . میدانست بزودی ساعت تصمیم فرا خواهد رسید و باغریزه عشق پاک خود احساس می نمود که در افق تیره و پرابر زناشوئی او طوفانی تازه در حال برخاستن است و عنقریب آتش برق او را یکسره خواهد سوخت .

فردریک را فشار شاه و اداوار باردواج ناو کرده بود ، اگر این فشار ازین رود و همسرش سلطنت بشیید چه خواهد شد ؛ در آن هنگام کاملاً آزاد و مختار بوده تحت کنترل و قید و بندی نخواهد بود و چیزی و کسی ، جر ندای وجدان ، جلوی او را نخواهد توانست گرفت . از کجا معلوم که وجدان بر او هی نرند که این وصلت ناجور را که عاری از نور حقیقت و هیمنت الهی است ، فسخ کند ؟

آیا ممکن نیست که او را بدور اندارد و شاهزاده خانم انگلیسی را ، که دلپسند اوست ، بهمسری برگزیند ؟ مگر اعلیحضرت رزآ مادگی و رضایت خود را برای حسین نامزدی و ازدواج اعلام نکرده بود ؟ مگر نه این است که این دو ، بدون آنکه هر گر یکدیگر را داده باشند ، با شدد و حرارت جوانی عاشق یکدیگرند ؟ مگر تصویر زیبای سوفیا آملیا ، این شاهزاده خانم انگلیسی ، در کتابخانه ولیعهد آویخته نیست ؟ مگر همین شاهزاده خانم که دائماً تصویر ولیعهد را بروی قلب خود دارد نگفته است و سوگند یاد نکرده است که بهمسری با مرد دیگری رضایت نخواهد داد ؟

الیزابت از این افکار بر خود لرزد . قلبش چنان از درد یأس و نومیدی شدد می طپید که گوئی میخواست از هم میلایشی گردد . " نه ، بدون او زنده نمیتوانم بودا هر گر بجدائی رضا نخواهم دادا او میتواند مرا سکشد ولی نمیتواند مرا مجبور بشکستن سوگند مقدسی کند که در برابر محراب خدا یاد کردهام نباید و نخواهم گذاشت که او

مرا بدور اندازد و همسر دیگری برای خود انتخاب نماید.

راست است که فردریک نمیتوانست او را مجبور بمتار که کند ولی خود الیزابت میدانست که اگر همسرش چنین چیزی را از او ملامتسانه بخواهد قدرت مقاومت و امتناع نخواهد داشت بیچاره حاضر بود در برابر يك کلمه مهر آمیز، که از لبان فردریک خارج شود، خون خود را قطره قطره نثار کند و اگر يك لحظه در آغوش گرم او جای گیرد و يك بوسه آتشین و عاشقانه از لبان او ستاند شادی کسان جان شیرین خویش در قدومش نهد ولی حاضر نبود چنین متار که ای را باور کند، تا فرصت باقی است باید از این سر نوشت گریخت، بالاخره روزی در قلب و احساسات او جایی برای خود خواهد یافت و در غیر اینصورت لااقل دلسوزی و ترحم ویرا بر خواهد انداخت.

این تلاشی بود در راه زندگی و خوشبختی و آینده. حتی پای ابرو و حیثیت در میان بود.

زنی که با شوهرش متار که کند، گو اینکه شاهزاده خانمی باشد، نامش لکه دار خواهد شد و در همه جا خود را تنها و بی کس و حتی مورد تحقیر می یابد، الیزابت بهمین دلائل و ملاحظات، مساعی خود را دو چندان کرد تا مگر ولیعهد را از خود خشنود سازد. بیش از پیش در نگرانی که فردریک در دربارش ترتیب میداد شرکت می جست و حتی برخی اوقات در شوخیها و بذله گوئیهای بی معنی مهمانیهای شبانه شوهرش وارد میگردد و گاهی فردریک از روی تحسین بر او لبخندی میزد و آنوقت بود که از شادی در پوست نمیگنجید و تبسم او را زیباتر و پر ارزش تر از زیباترین و پر ارزش ترین جواهرات جهان می پنداشت.

امروز هم یکی از آن مجالس انس شادی بخش در کاخ فردریک و لیهن بر پا میگردد. شاهزاده از این ضیافتها لذت بسیار می برد و بیش از تمامی مهمانان بذله گو و بیقیید و دلربا و خوش ذوق میشد الیزابت بر آن شد که در این ضیافت، بر خلاف سایر اوقات در میان جمع مدعوین ساکت و آرام ننشیند و خود را از تمام زنان درباری زیباتر و از مادام برات عشوه گر طنزتر و از مادام مورین خوش مشرب با آن زیبایی

مدهوش کننده اش ، آشوبگرتر شود ، حتی مادموازل فن شورین ، با آن گونه های کلگون و دل انگیز و آن دیدگان فنانش ، نباید در جلب توجه بر او سبقت جوید .

مگر او از جوانی و زیبایی چه کم دارد ؟ او نیز میتواند دلدادگان و تحسین کنندگان فراوان داشته باشد ، آنهم نه از آن جهت که همسر ولیعهد جوان و خوشگل بود ، بلکه بخاطر جمال و کمال و طراوت خودش ، خادمه خود را مرخص کرده خود را کاملاً آراسته و آرایش داده بود و انتظار ورود همسرش را میکشید که او را بسالن ضیافت ببرد . بائینه نزدیک شد و خود را دقیقاً بر انداز کرد و شکلی را که در آینه ظاهر شده بود از نظر یک نفر منفرد سختگیر بررسی نمود . میخواست بداند آیا می تواند امیدوار باشد که روزی ولیعهد را سلسله عشق خود گرفتار سازد یا نه . زیرا لب بخود گفت : « آری این اندام کشیده و متناسب عاری از لطف و فریبندگی نیست و این لباس اطلس سفید که از کمر به پایین چین های متعدد دارد ، برجستگیهای بدن را بطرز سنگین و موقرانه هوس انگیز جلوه گر میکند و باین شانه های خوشریخت که به مول خدمه ها چون مرمر سفید جذاب است برارنده میباشد مادام مورین میگوید که گردن من خوش تر اش و چون گردن غو سمید است . این باها ظریف و خوش فرم ، و این دستها کوچک و متناسب هستند . چهره ام چطور ، آیارشت است ؟ نه ، پیشانی بلند ، ابروان هلالی ، چشمها درشت و براق و خوش حالت ، بینی کوچک ، دهان قشنگ ، لبها سرخ و نرم . آری این چهره خوب است . خدا یا چرا نمیتوانم دل او را بدست آورم ، چرا او هرگز از روی تحسین بمن نمی نگرد ، چرا ؟ »

سر بگریبان فرو برد . آرزوهای بر باد رفته و رؤیاهای شیرین تحقق نیافته بیادش آمد ، گویی غم دنیا را بدل تنگ و دردمند او ریخته بودند . چند قطره اشک سرد بر روی گونه هایش غلطید . بشتاب سر خود بالا گروت و چشمان و گونه هایش را خشک کرد و مجدداً در آینه نگریست . بالبهای لرزان خود گفت « چرا ولیعهد از من خوش نمیا آید . چرا مهر من بدش نمیفند ؟ آه ، فهمیدم ، علت آن آشکارا در این قیافه من نفس بسته است . آه ، افسوس ، افسوس که این چشمان درشت آسمانی رنگ

روح و حرارت ندارند و بر این لبها تبسم سحر آسا و اغوا کننده ظاهر نمیشود افسوس که این اندام و ریخت نیکو فاقد هوش و فراست سرشار است . اوه ، خدای من روح من مرده و پژمرده و غمهای نهان قلم را میخورد . تنها بوسه های حیات بخش همسر محبوب من است که می تواند در این کالبد فرسوده روحی تازه و در این قلب بی نوا خونی گرم بدهد . يك نگاه عاشقانه او چه معجزه ای که نمیکند ! شوهر نازنینم، چرا بسوی من نمیایی؟ چرا با حرارت عشق خودت این جسم افسرده ام را نیرو نمی بخشی؟ این لبها آماده تبسم و ابراز فریاد شیفته گی و سرورند در فضای این چشمها روحی است که با يك لمس دست تو برانگیخته میشود، ای فردريك، چرا عذاب میدهی؟ مگر نمیدانی که همسر تو را میپرستد و میستاید و جز عشق تو در دل ندارد؟ مگر نمیدانی که خدای من در سنگاری من توئی؟ وای، میدانم که این کلمات کفر آمیز و نامقدسند. ولی چه کنم؟ من گناهکارم، محبوبم، حاضرم در راه تو دست از جان بشویم چرا، آخر چرا، این ناله های من زار، گوش تو نمیرسد؟ چرا آهها و اشکهایم آنقدر اثر ندارد که تو را بکنارم بکشاند؟

زن جوان، زار و پریشان، بروی صندلی افتاد. صورت خود را در میان دو دست پنهان کرد و زار زار گریست. دلش میخواست فریاد کند و صدای بلند نگیرد. صدای خنده و گفتگویی که از زیر پنجره گوش میرسید او را از این بیخود شدگی رفت انگیز بخود آورد. بچه خود را به پنجره رساند و از خلال پرده بیاع نگریست مادام برانت را دید که بادوك بر و نسويك مشغول صحبت و خنده است. دوك بر و نسويك وعده ای دیگر از آفایان در باغ بود. دولی از خانمها کسی دیده نمیشد. الیرابت استنباط کرد که آنها در راه رمنتظر و لیعهد هستند. بخود گفت « چیزی با آمدن ساهزاده نمانده است، او نباید بفهمد که گریه کرده ام.» دستمال را باهای دهان گرم کرد و بر چشمان خود نهاد. « باید چون مادام برانت و مادام مورین تبسم کنم و با نشاط باشم. خواهم خندید و شوخی خواهم کرد تا کسی نفهمد که این دل بیچاره من از غم و غمی ناگفتنی خوابی است. بله، با نشاط و تبسم خواهم شد، آنها با نظر من است که خواهم توانست شوهر مرا خرسند و خوشحال کنم.» سپس خنده ای عم آنکیز و اندر هزار سرداد که صدایش در اطاق مجاور پیچید.

همانطور که الیزابت حدس زده بود، کلیه بانوان درباری، و همچنین بانوانی که بضيافت کاخ ولیعهد دعوت داشتند، در راهرو منتظر والاحضرت بودند چند نفر از آنان باتفاق مادام فن کالج (۱) ندیمه اول خودداری پهای پنجره ای کشیده بودند و بصدای آهسته صحبت میکردند مادام برانت و مادام مورین نیز در یکطرف دیگر مشغول صحبت بودند مادام فن مورین باکمال اشتیاق بسخنان دوست خود گوش میداد و احساسات هیجان آمیز او از تغییر حالات قیافه اش خوانده میشد لحظه ای تبسمی دل انگیز بر لبان سرخش ظاهر میشد و لحظه ای بعد گردنم بر پیشانی اش می نشست و اروانش درهم میرفت و چشمان سیاهش غمین میگردد

مادام برانت بسیار آهسته حرف میزد « همانطور که بشما گفتم ملکه اطریش میل دارد شما بدانید که ما اگر در اجرای منویاتش باو مساعدت کنید، مرهون و سپاسگذاران خواهد بود. باید فصاحت و نفوذ خودتان را بکار برید و ولیعهد را بر آن دارید که فکر متار که باشاهزاده خانم الیزابت را، پس از مرگ شاه، از سر بردر کند »

مادام مورین بانبسمی شیطنت با جواب داد: « من بملکه اطریش ایرادی نمیگیرم ولی باید دید که آیا منویان ولیعهد با تمایلات ملکه جور در میآید یا خیر. شما خوب میدانید که شاهزاده فردریک از آن مردها نیست که بتوان اراده دیگران را بر او تحمیل کرد »

— البته اراده ملکه را نمیشود بر او تحمیل کرد ولی اراده شما را میشود

- خوب، ملکه بمن چه خواهد داد؟ امیدوارم مرا آنقدر بی‌شعور نپنداشته باشد که تصور کند الفاظ او، صرفاً بخاطر آنکه از لبان ملکه‌ای خارج شده‌اند، در من اثری خواهند داشت در این لحظه اهمیت مورین در نظر ملکه بیش از اهمیت ملکه در نظر مورین میباشد و پروا صحیح است که باید او با شرایط من موافقت نماید.

- دوست عزیز شما شرایط خودتان را بگوئید و من از هم اکنون شماطمینان میدهم با آنها موافقت خواهد شد مگر آنکه شما ماه و ستارگان آسمان را نخواهید که در آن صورت موافقت با آنها برای ملکه امکان نخواهد داشت.

- شما شرط مرا درست حدس زدید من ستاره‌ای میخواهم که نابناکتر و زیباتر از اختر فروزان آسمان باشد. این ستاره را ملکه میتواند بمن بدهد.

- هیچ منظورتان را نمیفهمم

- بزودی خواهید فهمید، گوش کنید، آیا نشنیده‌اید که ملکه اطریش در نظر دازد فرقه نوینی بام فرقه «پاکدامنی و فروتنی» تأسیس کند

مادام برانت قهقهه سرداد و شما میخواهید باین فرقه به پیوندید؟

- «بله، واگر ملکه ستاره این گروه را بمن ندهد حاضر هیچگونه مذاکره‌ای نخواهم شد مادام برانت هنوز می‌بخندید، فکر تهدیب‌کننده‌ای است پس مورین زیبا، که بزرگترین افتخارش این بود که به عفت و تقوی و اخلاقی می‌بخندد، میخواهد عضو فرقه «پاکدامنی و فروتنی» گردد»

مادام فن مورین سسمی ملیح کرد که دندانهای سفید و زیبا و مرنبش را نمایان ساخت. دوست عزیز، خوب است انسان همیشه راهی برای عصب‌نشینی داشته باشد زن نباید تنها به لذاب و خوشبهای حال قناعت ورزد بلکه باید خود را برای عمها و ناخوشبهای آینده نیز آماده سازد. ناچار روزی خواهد رسید که پیری و کهنالت ما را از وادی گلبار عشق و خورشیدگردانی خواهد راند و آنوقت مجبور خواهیم بود که به راه کسالت باز نفوی و پرهیزکاری قدم گذاریم، بنا بر این عاقلانه است که خود را برای چنان روزی که حتمی و اجتناب‌ناپذیر میباشد حاضر، و در صورت امکان اشکالات و

موانع موجود در این راه را بر طرف کنیم امروز که جوان و زیبا هستیم مرا « آشوبگر فتان » میخوانند و تا چند سال دیگر نیز چنین خواهم ماند، ولی هنگامیکه گلپای گونهام پژمرد و طراوت و شادابی خود را از دست داد نشان « پاکدامنی » بروی سفید چروکیده و قلب افسرده ام خواهم آویخت و مدافع خداترسان و پرهیزکاران خواهم شد.

هر دوی آنان بصدائی زنك دار و سرور آمیز خندیدند، صدای آنها صاف و چون آواز پرندگان و کودکان، معصوم مینمود. «مورین» فوراً قیافه و حالتی جدی و تأثر آور بخود گرفت و گفت: آیا من شایسته آن نیستم که ستاره فرقه « پاکدامنی و فروتنی » را زیب بیکر خود سازم؟ مگر قرار نیست که من با این دستان ضعیف ولی زیبای خود دو قلب را بهم پیوند دهم؟ بنابراین بشما میگویم یا ستاره ای که خواسته ام برای من تحصیل کنید یا آنکه من از قبول اجرای نقشی که میخواهید بعهده بگیرم امتناع خواهم کرد.

- شما قول میدهم که این هوس شما ارضا و ستاره مطلوب شما اهداء گردد
- دوست عزیزم، ببخشید این کافی نیست. من میخواهم که ملکه اطیش، که خویشاوند نزدیک همسر و لیعهد میباشد، کتاً و بخط خودش بمن اطمینان دهد که چنین فرقه ای را تأسیس خواهد کرد و مرا بعضویت آن خواهد پذیرفت و گمان نمیکنم که اگر ملکه در این نامه خود خطاب بمن کلماتی محترمانه و محبت آمیز بنویسد چیزی از مقام و منزلتس کاسته شود.

- فوراً شرایط شمارا با اطلاع ملکه خواهم رساند و یقین دارم که همه آنها را خواهد پذیرفت زیرا اهمیت مأموریتی که بشما محول میگردد بسیار است و فعلاً شما نیرومندترین صنف ملکه میباشید

مورین باتبسمی شیطنت آمیز گفت: خوب، تا اینجا با یکدیگر توافق داشته ایم ولی حالا باید دید که آیا میتوانم از عهده اجرای امیال و منویات شما بر آیم و آیا من در نظر ولیعهد چیزی بیش از یک « آشوبگر فتان » هستم یا نه. لازماً، موفقیت ما آن است که فردیك مرا دیوانه دار دوست بدارد. الله من اظهار عشق میکند دستانم را میفشارد کلام عاشقانه در گوشم میخواند، و حتی دیروز که انعاماً در کربدور باریك با بر خوردم

تنگ در آغوشم گرفت و صورتم را غرق در بوسه ساخت و چنان بوسه پر حرارتی از لبانم برگرفت که نزدیک بود خفه شوم، ولی تاریخچه عشق من و او هنوز از این فصل جلوتر نرفته است.

مادام بر انت دست برد و از سینه خود پاکتی بیرون آورد و بدوستش داد و گفت: «ولی این تاریخچه هنوز دنباله دارد. فرمائید این هم يك فصل نوین که باید بفصول قبلی آن افزود.»

مورین تبسم کنان: «ولی این نامه عنوان ندارد.»

— برای شماست

ناگهان صدای از پشت سر خود شنیدند که گفت: «این نامه مال من است» و دست کوچکی با سرعت بجلو آمد و پاکت را از دست مادام مورین ربود این صدا و دست از آن مادموازل فن شورین، ندیمه کوچولوی الیزابت، بود که آهسته بآن دو خانم نزدیک شد و در يك لحظه قاطع نامه را از چنگ مورین زیبا بدر آورد رقص کنان و خندان میگفت که آن نامه متعلق باوست. چهره های مورین و برانت مهتابی شده بود ندیمه کوچولو هم چنان میرقصید و میخندید: چه کسی جرأت دارد بگوید که این نامه بدون عنوان مال من نیست؟

مورین با صدائی مرتعش به لوئیز التماس میکرد که نامه را باو مسترد دارد ولی او از متوحش بودن دوست خود لذت میبرد. لوئیز با سرعت از آنجا دور شد و در حالیکه نامه را تکان میداد. گفت: «اگر میتوانید نامه را از من بگیرید فرمائید» مادام فن مورین بدنبال او دوید خانم هائیکه در آنجا حضور داشتند بالذات تمام این «مسئله دو» را نظاره میکردند. لوئیز جلو بود و آواز میخواند و میرقصید و میجهید: «این نامه مال من است و کسی حق ندارد آنرا از من بگیرد» مورین خسته شده بود لکن آخرین تلاش را کرد و چون تیری که از کمان رها شود بسوی لوئیز پدید و طولی نکشید که به پشت سر او رسید. لوئیز، که به پس نهی افتاده بود، دست او را دید که برای گرفتن نامه بالا رفت ولی در همین موقع ناگهان در باز شد و شاهزاده خانم الیزابت قدم بدرون گذارد

ندیمه کوچولوی خودش را پاهای او انداخت و نفس زنان گفت: «والاحضرت زیبا، از من حمایت کنید»

مادام فن مورین بیحرکت در جای خود ماند و نه تنها ازدویدن بلکه از ترس نیز نفسش بشماره افتاده بود و سینه‌اش بشدت بالاوپایین میرفت. مادام بر امت بیم خود را با تبسمی ملیح پنهان کرد و بنزد دوست خود آمد تا او را در این لحظه خطرناک تنها نگذارد. سایرین کمی دورتر خاموش ایستاده بودند و بازگاهی کنجکاوانه باین صحنه می‌نگریستند الیزابت بروی ندیمه کوچولو و زیبای خود خم شد و پرسید: لوئیز کوچولو، ترا از چه حمایت کنم؟

مادموازل فن شورین اندکی تأمل کرد. احساس کرد که شاهزاده خانم، اگر بحقیقت امر واقف شود، او را ملامت و سرزنش خواهد کرد. دلش نمیخواست که با او چون يك طفل رفتار شود، لذا تصمیم گرفت که در ادعای خود اصرار ورزد و بگوید که نامه متعلق باوست. نگاهی بمادام مورین افکند و گفت: مادام مورین میخواستند نامه مرا از دستم بگیرند

مورین جرأت نکرد بگوید که نامه بخودش تعلق دارد: «امیدوارم والاحضرت حرفهای این بچه خیره چشم را باور نفرمایند»

لوئیز از شنیدن کلمه «بچه» خودش بجوش آمد و مصمم شد که از مادام مورین انتقام بگیرد الیزابت روی خود را بمورین کرد «پس این نامه مال لوئیز نیست»
والاحضرت، مال من است، فرمائید، این نامه، خودتان ملاحظه فرمائید تا فافع شوید

استدعا دارم عنوان آن را بخوانید:

الیزابت ناتعجب: «عنوان ندارد»

— و با وجود این مادام مورین اظهار میدارند که نامه بعنوان ایشان است.

مورین نظری خشم آلود به لوئیز انداخت و مادموازل فن شورین میگوید که باوتعلق دارد.

– ازوالاحضرت تقاضا دارم که خودشان قضاوت بفرمایند .
الیزابت تبسم کنان : چطور میتوانم قضاوت کنم که نامه متعلق بکیست؟ روی
آن اسمی دیده نمیشود .

– آنرا باز کنید و ببخوانید، نامه از مادام است و آنرا از شما پنهان نمیکنم .
و مادام مورین با این کار موافق هستید؟ آیا نامه را باز کنم ؟
قبل از آنکه مادام مورین که مات و متحیر مانده بود، فرصت جواب دادن
بیابد، مادام برانت بافیافه ای متبسم به شاهزاده خانم الیزابت نزدیک شد . در این لحظه
خطر ناک راه حلی بنظرش رسیده بود . ولیهدباو گفته بود که آن پاکت حاوی قطعه شعری
است مگر تمی شود گفت این شعر برای الیزابت سروده شده است ، بدون شك يك شعر
عاشقانه است و بنابراین میتواند مناسب حال هر زنی باشد : اگر والاحضرت اجازه
بفرمایند موضوع را روشن میکنم .

شاهزاده خانم با فرود آوردن سر بمادام برانت اجازه داد .
– این نامه نه متعلق به مادام مورین است و نه به مادهوازل شورین
تعلق دارد .

– شما قول دادید که مطلب را روشن کنید ولی مثل اینکه موضوع را پیچیده
تر کردید اگر مربوط به هیچیک از این دو نفر نیست پس برای کیست ؟
– متعلق بخود شما است .

مادام مورین از وحشت نظری بردوست خود افکند و مادهوازل فن شورین
بصدای بلند خندید .

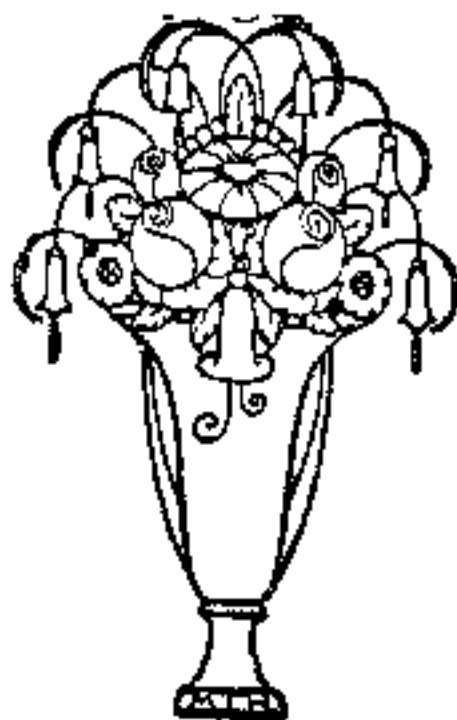
شاهزاده متعجب شده پرسید : بمن ؟
– بله، والاحضرت ولیعهد آنرا بمن دادند که پیش از رفتن شما باطاق آرایش
روی میزتان بگذارم ولی من دیر کردم و وقتی رسیدم که شما مشغول آرایش بودید
جرات نکردم مزاحم شوم و آنرا نگهداشتم که حالا تقدیم کنم . هنگامیکه در دستم
بود و بشوخی مادام مورین میگفتم که والاحضرت ولیعهد فراموش کرده اند عنوان

پاکت را بنویسند مادمو ازل من شورین بطرزی که شایسته يك خانم هوذب نیست آنرا از دست من قایم و مدعی شد که نامه بنام اوست . جریان همین بود .

شاهزاده خانم مفکرانه گفت : پس بقول شما این نامه مال من است ؟
 - بله ، متعلق بشما است و حاوی شعری از طرف والاحضرت ولیعهد میباشد
 - بنا بر این میتوانم آنرا بازکنم ؟

نامه را باز کرد و باتبسمی شغف باز گفت : آه ، شعری است که همسر من برای من فرستاده است .

- خود و والاحضرت ولیعهد هم دارند باینجا تشریف میآورند و خودشان حرف های مرا تأیید خواهند کرد .



مادام برانت راست میگفت . ولیعهد ، که شوالیه های درباری اطرافش را گرفته بودند درست هنگامی وارد سالن شد که شاهزاده خانم شروع به خواندن قطعه شعر کرده بود . بمحض ورود او زمره تحسین آمیزی برخاست و قیافه همسر جوانش از لذت تماشای این شاهزاده زیبا و جذاب از شادی می شکفت . از دریافت شعر و خواندن یکی دو سطر اول دچار یکنوع و حد و نشاط نشئه آوری شده بود . ولیعهد نزدیک شد و او را « همسر عزیزم » خطاب کرد

فردریک برخلاف معمول امروز یک دست لباس آخرین مد فرانسوی به تن کرده بود که باندامش بسیار برازنده بود و جذابیت او را دوچندان میکرد . شوالیه ها نیز خودشان را مانند او آراسته و مجلس کرده بودند . همینکه این گروه با اتفاق ولیعهد وارد شدند دیدگان بانوان درخشید و گونه هاشان از شادی رنگ برداشت .

چهره شاهزاده خانم از خوشحالی مسرور شده بود ، هرگز همسر خود را آنچنان زیبا و دلربا و دوست داشتنی ندیده بود . آری ، ولیعهد بخاطر او و برای او که حالا مورد علاقه اش شده و برایش شعر سروده بود ، خودش را بآن خوبی آراسته بود . بله ، دیگر او را دوست میداشت . او فقط آغاز شعر را خوانده بود ولی همان چند سطر حاکی از عشق سوزان شاهزاده بود

مادامیکه الیزابت شیفته وار دیده بر شوهر خود دوخته بود مادام فن برانت آهسته خود را به فردریک رساند و بطوری زیبا ، چنانکه کسی متوجه نشود ، جریان واقعه را با اطلاع داد و از او خواش کرد که گمنه های وی را نزد الیزابت تأیید نماید

ولیعهد يك لحظه چشم از مورین زیبا و طناز ، که هنوز از وحشت و بهت می لرزید بر گرفت و متوجه همسرش شد که هنوز نامه را در دست داشت و فوراً از نگاه او دریافت که الیزابت واقعاً باور کرده که قطعه شعر برای او سروده شده است ، بنا بر این آنرا تا پایان نخوانده بود . هنوز به سطری نرسیده بود که در آن صریحاً نام لئون تین (۱) عشوه گر و دلربا ذکر شده بود . نباید بیگدارد شاهزاده خسانم آن اشعار را تماماً بخواند

فردريك با تبسمی که هرگز الیزابت بر لبان او ندیده بود ، به همسرش نزدیک شد . قلب شاهزاده خانم از شادی بطپش افتاد .

— تمنا دارم اشعار مرا ، که در میان چنان غوغائی بدست شما رسیده است ، نادیده بگیرید زیرا واقعاً ارزش خواندن ندارد . لطفاً آنرا در يك ساعت تنهایی ، هنگامی که دستخوش ملالت هستید ، بخوانید شاید لحظه ای سرگرمتان سازد نمیخواهیم خود ما را امروز با اشعار مشغول کنیم بلکه میل داریم ، اگر شما هم موافق باشید ، خوش بگذرانیم ، بگوئیم و بخندیم و به تفریح پردازیم .

شاهزاده خانم زیر لب کلماتی ادا کرد که مفهوم نشد . مانند معمول نتوانست الفاظی بیابد تا در قالب آنها افکار خودش را بیان کند . قلبش از عشق و شادی سرشار بود ولی نمیتوانست چیزی بر بان آرد .

بزرگترین بدبختی او فقدان بیان رسا بود . همین ضعف بود که او را بیروح و مبہوت و عاری از لطف جلوه گر می نمود و بالاخر از همه همسرش را نسبت باویگانه میساخت . وقوف او بر این ضعف خود او را بیشتر حجول میساخت و همان قدرت بیان ضعیفی را نیز که دارا بود از او سلب میکرد . اگر در این لحظه جواب و یا بذله ای آماده داشت و بیان میکرد فردريك بسیار از او خشنود میشد . لکن سکوت او همسرش را ناراحت نمود و ابروانش درهم شد .

ولیعهد بازو بیازوی شاهزاده خانم داد ، تگاهی با مادام فن مورین مبادله کرد و